# گلستان سعدی

بامقابله متن گلستان فروغی و قریب وطبع روسیه

بانضمام

تعلیقات و حواشی و شرح لغات

باهتمام

دکتر محمدجواد مشکور

استاد دانشسرای عالی





به: فرزندم مُشکانِ مشکور

# مشخصات کتاب

**مصحح :** دکتر محمد جواد مشکور

**قطع :** ۱۵×۲۲

**کاغذ :** ۷۰ گرمی سفید

**تعداد:** ۲۰۰۰

**چاپ :** سپهر

**صحافی :** مهر آئین

**تاریخ انتشار :** خرداد ماه ۱۳۴۲

**ناشر :**

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

## فهرست ابواب کتاب

## مقدمه‌ی مصحح

ازآنجا که غالب گفتارسعدی طـرب انگیزست وطیبت آمیز، و قصب‌الجیب حدیثش را همچون نیشکرمیخورند ، ورقعه‌ی منشآتش‌را چون کاغذ زر میبرند ؛ کتاب گلستان هم از روزگارتصنیف در بـازار جوهریان فضل و ادب رائج گشته، ودردبستانها سرمشق بلاغت آموزی وحکمت اندوزی وپارسی نویسی‌شده است. وچون کتاب مبتدی‌ومنتهی هر دوبوده ، شیخ اجل سعدی آنرا درحسن معاشرت وآداب محاورت چنان پرداخته‌است که متکلمان‌رابکارآید، ومترسلان را بلاغت‌افزاید؛ لاجرم بادخزان رابراوراق آن دست تطاول نباشد ، و گردش‌زمان‌عیش ربیعش رابطیش خریف مبدل نکند، وپیوسته درسرلوحه‌ی شاهکارهای جاویدان ادب پارسی برصحیفه‌ی روزگاربرقرارماند .

ظاهراً گلستان سعدی اززمان تصنیف که بنابراین بیت :

درآن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

تاریخ تألیفش ٦٥٦ هجری است، مطمح نظرفضلاوادبا گردیده و کتاب دبستانی بسیاری ازنوآموزان زبان پارسی شده باشد .

احاطه‌ی سعدی بعلم قرآن و حدیث و فنون وآداب و شعردر زبان عرب ، تأثیرفراوانی دراین کتاب مختصروپرمعنی گذاشته است، بطوریکه بسیاری ازعبارات وروایات آن یامستقیماً ترجمه‌ی ازعربـی ویا متأثرازآثارپیشینیان تازی گوی‌است . منتها سعدی با کمال مهارت واستادی که خاص اوست ، مفهوم و مضمون آنها را بدون آنکه بویی‌از ترجمه یا اقتباس بمشام خواننده رسد بزبان پارسی آورده ، و چه بسا

شیوا ترازاصل تازی حق مطلب را ادا کرده است .

اگرچه بقول وی : «درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت» ولی همانطور که دردیباچه‌ی گلستان گفته است : «کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعروحکایات وسیرملوك ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی ازعمر گرانمایه براوخرج»، سعدی ازحکمت پیشینیان ازقرآن واحادیث و نوادر وامثال‌واشعارعرب‌بهره‌ی بسیاربر گرفته ومضامین آنها را باقند پارسی آمیخته است .

گلستان‌وبوستان‌دوچشمه‌ی‌حکمت درادب پارسی بشمارمیروند، ولی هنر واستادی و شخصیت سعدی را در گلستان باید جست ، زیـرا کتابی بجامعیت آن درزبان پارسی نیامده ، وحتی بوستان که یکدوره حکمت عملی وتدبیرزندگی‌است چون گلستان جامع‌وبی‌نقص‌نیست. و اگر چنین کتابی وجود نداشت نثر پارسی از این گنجینه‌ی پربها و گرانمایه که تا کنون نظیری برای آن نبوده است ، ودرآینده هـم احتمال نمیرود مانندی پیدا کند تاابد محروم میماند .

این‌شاهکار که گل سرسبدادب پارسی است درحقیقت کتابی‌است که بشیوه‌ی مقامات نوشته شده، وآنرا میتوان بهترین‌نمونه‌ی مقامه‌ـ نویسی درزبان پارسی دانست .

شهرت گلستان بسبب شیوایی وروانی‌آن واشتمالش برزبـده‌ی حکایات وسیروحکم وامثال است وشاید بجهت همین جامعیت باشد که قریب هفت قرن‌است که پیوسته برزانوی کودکان هفت ساله ودر کنار پیران هفتاد ساله قرارداشته است .

ترکیب کلمات وبرخورد عبارات وهماهنگی‌جملات طوری‌است

که آن کتاب را میتوان نثر منظوم و یاشعر منثور خواند ، و کمتر حکایتی در گلستان میتوان یافت که از نظر عروضی مصراعی تمام یا بیتی ناتمام در آن بکار نرفته باشد. حد همین است سخندانیوزیبایی را !

سعدی در گلستان از تکرار و ترادف وصناعات متکلفانه ادبی چه لفظیوچهمعنویاحتراز جستهوخودرا بسجع آوریمقید نکرده، والفاظ را تاجائی پرورده است کهقالب معنیرا سزد وصنایع بدیعیرا تا حدی جایزدانسته که آداب‌سخندانیرا شاید؛ واینهنریاست کهاورا دربرابر دیگر هنرمندان سرفراز ساخته و مقلدان از روش خود را از نگارش کتابهائیمانند : نگارستان، بهارستان ، ملستان، و پریشان، پشیمان و سرافکنده کردهاست.

خلاصه،سعدیشیوهیرا پیش گرفتهاست که نویسندگانپیش از اوازآن غافلبودهاند، وچنانکه از کلام او برمیآید وی آثار گذشتگان را ازتازی وپارسی مطالعه کرده ، آنچهرا که بنظرش سست ونامتناسب آمده دور انداخته وهرچه را که استوار ودرست یافته برگزیده و بکار برده است .

اما آنچهرا که میتوان گفت ازخودافزوده است: ترتیب وتناسب وتنوع وترجیح لازم برغیرلازم ومراعات اقتضای سخنوحالخواننده، وتناسب نثرونظم،ورعایت آهنگ کلمات،ومراعاتروشاختصار،واجتناب ازایجاز مخل واطناب ممل ، وترکیبات نامأنوس، والتزام درعفت قلم وادب در کلام ، واحتراز از کلمات رکیك و ناهنجار است .



**نسخه‌های گلستان** : کمتر نسخهایازگلستانرا در دنیا میتوان

یافت که بادیگر نسخ عیناً وازهرجهت مطابق باشد ؛ حتی دربسیاری از ازآنها اختلافات فاحشی بچشم میخورد. وچون این کتاب بسبب مقبولیتی که ازهمان آغازدرنزد مردم داشته ومورداستفاده‌ی اهل علم اعم ازطلاب وفضلا بوده است ، از این جهت هر کاتبی بذوق و سلیقه‌ی خود در آن تغییراتی داده ودرعبارات آن دخل وتصرف کرده است .

این اختلاف نسخ ادبا را بر آن داشته که درجستجوی صحیح‌ترین نسخه ونزدیکترین آنها بزمان مصنف باشند.

درمیان نسخی که بروش صحیح وفنّی تصحیح‌شده و در بین اهل فضل وادب تاحدی قبول عام یافته است سه طبع انتقادی گلستان است :

نخستین باهتمام پیرادیبان زمان استادعبدالعظیم قریب اطال‌الله بقاه در ۱۳۱۰ شمسی ، و دومین بکوشش حکیم وسیاستمدار در گذشته مرحوم مغفور محمد علی فروغی ذکاءالملك اعلی الله مقامه در ۱۳۱۶ شمسی درطهران، وسومین بهمت فاضل معاصردر کشوردوست وهمسایه‌ی ایران شوروی ، آقای رستم موسی اوغلی علی‌یف که توسط انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحادجماهیر شوروی ، با ترجمه‌ی آن بروسی در۱۹۵۹ میلادی درمسکوبحلیه‌ی طبع درآمده است .

نگارنده که در چند سال پیش چند ماهی تدریس گلستان را در دانشسرای عالی بعهده داشت ویادداشت‌هایی درشرح مشکلات وتوضیح لغات آن فراهم کرده بود به‌پیشنهاد آقای جواداقبال مدیرعامل محترم شرکت نسبی اقبال وشرکاء خواست آن مسودات رابامتن کتاب بطبع رساند ، لذا برای عرضه کردن یك متن انتقادی وصحیح نسخه‌ی طبع گلستان مرحوم فروغی را که ازنظر قدمت وصحت در نظر ارباب ادب مــرجّح است متن قرار داده دو نسخه‌ی دیگر مزبور را یعنی گلستان

تصحیح شده‌ی استادقریب که‌درذیل‌صفحات‌بعلامت‌اختصاری «ق» وطبع روسیه که بعلامت « ط ر » نشان داده شده است نسخه بدل قرارداد ، تا شاید بتواند باین شیوه یك گلستان بالنسبه صحیح و تاحدی مطابق با آنچه از قلم شیخ اجلّ سعدی بیرون آمده است ، با شرح مشکلات و لغات آن دراختیار دانشجویان واهل فضل بگذارد . امید است که این خدمت‌درزمره‌ی‌صاحبدلان متجلی‌شود و بزیور قبول آنان‌متحلی گردد، باللهالتوفیق وعلیهالتکلان .

اول اردیبهشت‌ماه جلالی سال۱۳۴۲ شمسی

**دکتر محمدجواد مشکور**

بسم الله الرحمن الرحیم

منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست وچون بر میآید مفرح ذات. پس درهر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب.

ازدست وزبان که برآید کزعهدهٔ شکرش بدر آید؟

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ.

بنده همان به که زتقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد[1]

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد[2]

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده وخوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی[3] بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که ازخزانهٔ غیب گبروترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظرداری

فرّاش باد صبا را گفته تافرش زمرّدی[4] بگسترد ودایهٔ ابربهاری را فرموده تا بنات نبات را درمهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبزورق دربر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه

---

۱ـ خدا آورد (ق ص ۲)   ۲ـ بجا آورد (ق ص ۲)

۳ـ روزی خواران (ق ص۲)   ۴ـ زمردین (ط ر ص ۷)

شکوفه برسر نهاده. عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق‌شده وتخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته .

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند　　تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار　　شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبر است ازسرور کاینات[1] ومفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون‌تو پشتیبان
چه باك ازموج بحر آن‌را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه[2] که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد،[3] ایزد تعالی دروی نظر نکند، بازش بخواند، بازاعراض کند،[4] بازش[5] بتضرع وزاری بخواند حق، سبحانه وتعالی فرماید: یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری[6] فقد غفرت له. دعوتش را اجابت کردم وحاجتش بر آوردم[7] که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین ولطف خداوندگار　　گنه بنده کرده‌است واو شرمسار

---

۱- سیدکاینات(ق ص ۳)　۲- هرگه(طبع روسیه ص۹)　۳- خداوند تعالی برآرد (ق ص ۳)　۴- دگرباره اعراض کند (ق ص ۳)　۵- دیگر بارش (ط ر ص ۹)　۶- رب غیری (ط ر - ص ۹)　۷- امیدش‌را برآوردم (ق ص ۴)

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف کـه ماعبدناك حق عبادتك وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ماعرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او ز من پرسد　　بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند　　بر نیاید ز کشتگـان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت[۱] فرو بـرده بود ودر بحر مکاشفت[۲] مستغرق شده. حالی که[۳] ازین معاملـه[۴] باز آمد یکی از دوستان[۵] گفت[۶] ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت[۶] کردی؟[۷] گفت[۸] بخاطر داشتم که چون بدرخت گـل رسم دامنی پر کنم هـدیهٔ اصحـاب را،[۹] چون برسیدم بوی گـلم چنان مست کرد کـه دامنم از دست برفت.

ایمرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شدو آواز نیامد
این مدعیان درطلبش بیخبرانند　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال وقیاس و گمان ووهم　　وزهرچه گفته اند وشنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر　　ماهمچنان دراول وصف تومانده ایم

ذکر جمیل سعدی که درافواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته وقصب الجیب[۱۰] حدیثش که همچون[۱۱] شکر میخورندو

---

۱- مراقبته (ط رص ۱۰)　۲- مکاشفة (ط ر- ص ۱۰)　۳- آنگه که (ط ر - ص ۱۰)　۴- ازآن حالت (ط ر - ص ۱۰)　۵- محبان (ق - ص ۴)
۶- تحفهٔ کرامت کن (ق ص۴) - بطریق انبساط اورا گفت ازآن (ط ر ص۱۰)
۷- آوردی (ط ر ص ۱۰)　۸- گفتا (ق ص۴)　۹- اصحاب را برم (ق ص۴)
۱۰- قسب الجیب (ق ص۵)　۱۱- چون (ط رص ۱۱)

رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان و قائم‌مقام سُلیمان وناصر اهل ایمان [۱] اتابك اعظم مظفر الدّنیا والدّین ابوبکر بن سعدبن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافّهٔ انام از خواص وعوام [۲] بمحبّت او گرائیده‌اند که النّاس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا برمن مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیبها بدین بنده دراست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی [۳] خوشبوی درحمّام روزی — رسید از دست محبوبی [۴] بدستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی [۵] ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین درمن اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهم متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل [۶] حسناته و ارفع درجة [۷] اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته [۸] بماتلی فی القرآن من آیاته اللّهم آمن بلده واحفظ ولده .

---

۱ـ شاهنشاه معظم (ط رص۱۲) ۲ـ خاصه وعوام (ق ص ۵) ۳ـ گل (قر ص ۶) ۴ـ مخدومی (ط ر ص ۱۲ ، ق ص ۶) ۵ـ گل ناچیز (ق ص ۶)
۶ـثواب جمیله وحسناته (ق ص۶) ۷ـ ودرج (ق ص ۶) ۸ـ وحرس نفسه و ذویه وذواته (ق ص ۶)

لقد سعدالدنیا بـه دام سعده | وایده المولـی بالویة النصر
كذلك ينشأ لينة هو عرقها | وحسن نبات الارض من كرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاكمان عادل و وهمت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهداراد[1].

اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست
تا برسرش بودچو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر
برماو برخدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و بـاد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و برعمر تلف کرده تأسف می-خوردم وسنگ سراچهٔ دل[2] بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خودمیگفتم:

هردم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماندبسی[3]
ای که پنجاه رفت ودرخوابی | مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و[4] کار نساخت | کوس رحلت زدندو بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

۱ـ نگهدار باد (قص۶) ۲ـ دل را (قص۷) ۳ـ نماند کسی (قص۷) ۴ـ مردو (قص۷)

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت ومنزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیك و بد چون همی بباید مرد / خنك آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد زپس زپیش[1] فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند وخواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری[2] دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید[3] / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعدازتأمل این معنی مصلحت چنان دیدم[4] که درنشیمن عزلت نشینم ودامن صحبت[5] فراهم چینم ودفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندرحکم

تا یکی ازدوستان که در کجاوه انیس من بود ودرحجره جلیس برسم قدیم ازدر درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت[6] گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم . رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چوپیك اجل دررسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

---

۱- توپیش(ط رص۱۶) ۲- برنیاوری(ط رص۱۶) ۳- خوید(ط رص۱۶)
۴- آن دیدم (ط رص۱۷) ۵- ازصحبت (ط رص۱۷) ۶- مراغبت (ط رص ۱۷)

کسی [1] ازمتعلّقان منش برحسب واقعه مطّلع گردانید که‌فلان عزم کرده است ونیّت جزم که بقیّت عمر [2] معتکف نشیند وخاموشی گزیند.تو نیزا گر توانی‌سرخویش گیروو راه‌مجانبت پیش. [3] گفتا بعزّت عظیم وصحبت قدیم که دم بر نیارم [4] وقدم بر ندارم مگر که آنکه سخن گفته شود. بعادت [5] مألوف وطریق معروف که‌آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل وخلاف راه صوابست و نقض رأی [6] اولوالالباب، ذوالفقار [7] علی درنیام وزبان سعدی‌در کام.

زبان دردهان ای‌خردمندچیست  کلید در گنج صاحب هنر
چودر بسته باشد چه داند کسی  که جوهر فروشست یا پیله ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت‌مصلحت آن‌به که‌درسخن کوشی
دوچیزطیرهٔ عقلست دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم وروی از محاورهٔ‌او [8] گردانیدن مروّت‌ندانستم که یارموافق بود وارادت صادق [9].

چوجنگ آوری با کسی‌برستیز  که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم [10] وتفرّج کنان بیرون رفتیم درفصل

---

۱- یکی(ط رص ۱۷) ۲- عمردردنیا (قص۹) ۳- ومصلحتی‌که داری پیش(قص۹) ۴- قدیمدم‌بر نیارم(طرص۱۸) ۵-برعادت (طرص۱۸) ۶- عکس رأی (قص۹) ۷-که ذوالفقار (ط رص۱۸) ۸- محادثهٔ او (ق ص ۹) ۹- و محب صادق (ط رص۱۹) ۱۰- گفتیم(ط رص۱۸)

ربیع که صولت برد آرمیده بود وایّام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان | چون جامهٔ عید نیکبختان[۱]

اوّل اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده برمنابر قضبان

بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی | همچوعرق برعذار شاهدغضبان

شب را ببوستان بایکی[۲] ازدوستان اتّفاق‌مبیت‌افتاد، موضعی‌خوش وخرّم ودرختان درهم. گفتی که خردهٔ[۳] مینا برخاکش ریخته وعقدثریا ازتارکش آویخته[۴].

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون

آن پراز لاله‌های رنگارنگ | وین پرازمیوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بررأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل‌وریحان وسنبل‌وضیمران‌فراهم آورده‌ورغبت شهر کرده[۵] گفتم گل بستان را چنانکه دانی‌بقائی وعهد گلستان را وفائی‌نباشد وحکما گفته‌اند هرچه‌نپاید[۶] دلبستگی‌را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم‌برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان[۷] توانم تصنیف کردن که‌باد خزان رابرورق اودست‌تطاول‌نباشدو گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدّل نکند.

---

۱ـ درطبع قریب (ص۱۰) این‌شعر نیست. ۲ـ ببوستان یکی(ط رص ۲۰)
۳ـ خورده(ط رص۲۰) ۴ـ ازتاکش‌درآویخته(ط رص۲۰) ۵ـ وآهنگ رجوع کرده (ط رص۲۰) ۶ـ هرچه دیرنپاید (ق ص ۱۰) ۷ـ گلستانی(ط رص۲۱، گلستانی‌بشاید (ق ص ۱۱)

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم[1] دامن گل بریخت ودردامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا، فصلی[2] درهمان روز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت وآداب محاورت درلباسی کـه متکلمانرا بکار آید ومترسلان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوزاز گل بستان بقیتی موجود بود[3] که کتاب گلستان تمام شد. وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه سایهٔ کردگار وپر تو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضدالدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابك[4] الاعظم شاهنشاه المعظم[5] مولی ملوك العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملك سلیمان مظفرالدین[6] ابی بکر بن[7] سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما، وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گرالتفات خـداوندیش بیاراید | نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امیدهست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه‌جای دلتنگیست
علی الخصوص که‌دیباچهٔ همایونش | بنام سعدابو بکر سعدبن زنگیست

---

۱ـ حالی که من این حکایت بکردم (ق ص ۱۱) ۲ـ فصلی دو (ق ص ۱۱)
۳ـ مانده بود (ط رص ۲۲) ۴ـ اتابك (ط رص ۲۲) ۵ـ المعظم مالك رقاب الامم (ط رص ۲۲) ۶ـ مظفرالدنیا والدین (ط رص ۲۲) ۷ـ ابوبکر بن (ط رص ۲۳)

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره[۱] وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست ودشمن دوست

بهریك[۲] از سایر بندگان حواشی خدمتی متعیّن است[۳] که اگر درادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند[۴] درمعرض خطاب آیند ودر محلّ عتاب، مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء[۵] چنین خدمتی درغیبت اولیترست که درحضور که آن بتصنّع نزدیك است واین ازتکلّف دور[۶].

پشت دوتای فلك راست شد ازخرّمی

تا چوتو فرزند زاد مادر ایّام را

---

۱ـ اَطالَ اللهُ اعمارَهُ ورفعَ اِقتِدارَهُ (قص ۱۳) ۲ ـ برهریك (قص ۱۳)، بر هریکی (طر ص ۲۴) ۳ـ معین است (ق ص ۱۳، طر ـ ص ۲۴) ۴ـ هرآینه (طر ـ ص ۲۴) ۵ـ ادای (طر ـ ص ۲۴) ۶ـ وباجابت مقرون (طر ـ ص ۲۵)، باجابت مقرون باد (ق ص ۱۳)

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان[1] درفضائل بزرجمهر[2] سخن می گفتند بآخر جزاین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطییٔ است، یعنی درنگ بسیارمیکند ومستمع[3] بسی‌منتظر باید بودن[4] تا تقریرسخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تـا توانی بـگفتار دم
نکو گوی گر[5] دیر گوئی چه‌غم
بیندیش و آنگـه بر آور نفس
وزآن‌پیش‌بس کن که گویندبس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی‌صواب

فکیف درنظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومـرکز علمای متبحّر اگـردرسیاقت سخن دلیری کنم شوخی

---

۱ـ ازحکمای هند (طرـص ۲۶) ۲ـ بوذرجمهر(طرـص ۲۶) ۳ـمستمع را (ط رـص۲۶) ۴ـ میباید بود تاوی (ط رـص۲۶) ۵ـ اگر (ط رـص۲۶)

کرده باشم وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه درجوهریان جوی نیارد[1] وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد[2]
سعدی افتاده‌ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمده است پس‌دیوار

نخل‌بندی دانم‌ولی‌نه دربستان‌وشاهدی‌فروشم‌ولیکن‌نه‌در کنعان.
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نا بینایان که تا جای نبینند پای ننهند . قدم الخروج قبل الولوج، مردیت بیازمای وانگه زن کن[3].

گرچه شاطر بودخروس‌بجنگ — چه زند پیش بازروئین‌چنگ
گربه شیراست در گرفتن‌موش — لیك‌موش‌است‌درمصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرائم کهتران نکوشندکلمه ای چند بطریق اختصار ازنوادر و امثال وشعروحکایات وسیرملوك ماضی رحمهم‌الله درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه براو خرج.موجب تصنیف کتاب این بود وبا الله التوفیق .

بماند سالها این نظم وترتیب — زما هر ذره خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کزما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقائی

---

۱ـ نیرزد (ط رص ۲۷)   ۲ـ دشمن ازهرطرف براوتازد (طرص ۲۷)
۳ـ دخترمنشان بخانه وشیون کن (ن ل)

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا براین روضهٔ غنّاو حدیقهٔ علیا چون بهشت بهشت باب اتّفاق افتاد، از آن[1] مختصر آمد تا بملال نینجامد .

| | | | |
|---|---|---|---|
| باب اوّل | درسیرت پادشاهان | باب دوّم | درا خلاق درویشان |
| باب سوّم | درفضیلت قناعت | باب چهارم | در فواید خاموشی |
| باب پنجم | درعشق و جوانی | باب ششم | در ضعف و پیری |
| باب هفتم | در تأثیر تربیت | باب هشتم | در آداب صحبت |

دراین[2] مدّت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم



۱ـ ازاین (طـ ص ۳۰) ۲ـ در آن (طـ ص ۳۰)

# باب اوّل

## در سیرت پادشاهان

**حکایت** پادشاهی را شنیدم بـکشتن اسیری اشارت کرد، بیچاره در آن حالت نومیدی[1] ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته‌اند:

هر که دست ازجان بشوید هرچه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید چه میگوید، یکی از وزراء نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن النّاس، ملك را رحمت آمد وازسر خون اودر گذشت. وزیردیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس مارا نشاید درحضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن،[2] ایـن ملك را دشنام داد وناسزا گفت. ملك روی ازین سخن درهـم آورد[3] و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد[4] مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند : دروغی[5]

---

۱- درحالت نومیدی (ط ر ـ ص ۳۱) ۲- سخن جز براستی گفتن (ق ص ۱۷) ۳- درهم کشید (قص۱۷ ،ط رص۳۲) ۴-گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد (ط رص ۳۲) ۵ـ دروغ (ط ر ص ۳۳)

مصلحت آمیز به که راستی [1] فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید　　حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس　　دل اندرجهان آفرین بند و بس

مکن تکیه برملك دنیا ویشت　　که بسیار کس چون توپرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاك　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاك

## حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جملهٔ وجوداوریخته بود وخاك‌شده مگرچشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید ونظرمیکرد. [2] سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.

بس نامور بزیرزمین‌دفن کرده‌اند　　کز هستیش بروی‌زمین بر [4] نشان نماند

وان پیر لاشه‌را که سپردند زیر گل　　خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده‌است نام فرّخ نوشین‌روان بخیر　　گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان [5] نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

---

۱- به ازراست (طرص۳۳)　۲- همی کرد (ط رص۳۴)　۳- در (قص۱۸)

۴- نوشیروان (ق ص ۱۸)

## حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران[1] بلند و خوب روی. باری پدر بکراهت واستحقار دراو نظر میکرد[2] پسر بفراست واستبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عندالله قدراً ومنزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری[3] بابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند[4] و برادران بجان بر نجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون[5] لشکر از هردوطرف روی درهم آوردند اوّل کسی که بمیدان در آمد[6] این پسر بود و گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر درمیان[7] خاك وخون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه[8] بگریزد بخون لشکری

۱- برادرانش (ق ص ۱۸، ط ر ص ۳۵) ۲- نظر کردی (ط ر ص ۳۵) ۳- روزی (ط ر ص ۳۶) ۴- بپسندیدند (ق ص ۱۹، ط ر ص ۳۶) ۵- همینکه (ق ص ۱۹) ۶- اول کسیکه اسب در میدان جهانید (ط ر ص ۳۷) ۷- کاندر میان (ط ر ص ۳۷) ۸- روز هیجا آنکه (ق ص ۱۹)

این بگفت و بر سپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :

ایکه شخص منت حقیر نمود [۱]     تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید     روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك. جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید [۲]. سواران را بگفتن او [۳] تهوّر زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر [۴] از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست از طعام کشید [۵] و گفت محالست که [۶] هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم     ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازاین حال آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد. پس هریکی را از اطراف بلاد حصّهٔ ای [۷] معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای     بذل درویشان کند نیمی دگر

---

۱ـ ضعیف بود (ق ص ۲۰)   ۲ـ تا جامهٔ زنان نپوشید (ق ص ۲۰)   ۳ـ غیرت بجنبید ق ص ۲۰ و (ط رص ۳۸)   ۴ـ خواهرش (ط رص ۳۹)   ۵ـ باز کشید (ط رص ۳۹، ق ص ۲۰)   ۶ـ اگر (ق ص ۲۰)   ۷ـ حصهٔ مرضی (ق ص ۲۰)

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

## حکایت

طایفه‌ای دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته ورعیّت بلدان ازمکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منیع ازقلّهٔ کوهی گرفته بودند[۱] وملجأ و مأوای خود ساخته[۲] مدبّران ممالك آن طرف دردفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند[۳] که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید زجای
وگرهمچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن ببیل چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن براین مقرّر شد که یکی بتجسّس ایشان برگماشتند وفرصت نگاه میداشتند[۴] تاوقتی که برسرقومی رانده بودند و مقام خالی مانده[۵] تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تادرشعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی[۶] که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح ازتن بگشادند ورخت وغنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که برسر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی[۷] ازشب در گذشت،

---

۱ـ بدست آورده بودند (ط ر ص ۴۰، ق ص ۲۱) ۲ـ خود کرده (ق ص ۲۱) ۳ـ مشورت کردند (ط ر ص ۴۰) ۴ـ همی داشتند (ق ص ۲۲) ۵ـ وبقعه خالی مانده (ط ر ص ۴۱، ق ص ۲۲) ۶ ـ شبانگاه (ط ر ص ۴۱) ۷ـ چند پاسی (ق ص ۲۲)

قرص خـورشید درسیاهی شد  یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاوراز کمین بدرجستند ودست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوهٔ[۱] عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزراپای تخت ملـك را بوسه داد و روی شفاعت برزمین‌نهاد و گفت‌این‌پسر هنوزازباغ زندگانی بر نخورده وازریعان جوانـی تمتّع نیافته توقّع بکرم واخلاق خداوندیست[۲]که ببخشیدن خون او بر بنده منّت نهد. ملك روی ازاین سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل‌را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر ست وبیخ تبار ایشان برـ آوردن که آتش نشاندن[۳]واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه‌نگهداشتن[۴] کار خردمندان‌نیست.

ابر اگر آب زندگی بـارد  هرگز ازشاخ بید بـر نخوری

با فرومایه روزگار مبر  کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید وبرحسن رأی‌ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکـه فرمود عین حقیقت

---

۱ـ که میوهٔ (ق ص ۲۲) ۲ـ خداوندی‌آنست(ط ر ص ۴۳) ـ خداوندی همی باشد ( ق ص ۲۲) ۳ـ آتش‌کشتن (ق ص ۲۲) ۴ ـ نگاهداشتن (ط ر ص ۴۳ ، ق ص ۲۲)

است که اگر در[۱] صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی ویکی ازایشان شدی، امّا بنده امیدوار است[۲] که در صحبت صالحان[۳] تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی و عناد[۴] درنهاد متمکّن نشده ودرخبراست[۵]: کلُّ مولودٍ یولدُ[۶] علی‌الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه.

با بدان یار گشت همسر لــوط     خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی‌چند     پی نیکان گرفت ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای ازندمای ملك باوی بشفاعت یار شدند تا ملك ازسرخون اودر گذشت و گفت بخشیدم اگـرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال‌بارستم گرد     دشمن نتوان حقیروبیچاره شمرد
دیدیم‌بسی که‌آب سرچشمهٔ خرد     چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

فی‌الجمله پسررا بناز ونعمت بــر آوردند واستادان[۷] بتربیت او نصب کردندتاحسن‌خطاب‌وردّجواب‌وآداب‌خدمت ملوکش‌در آموختند ودرنظرهمگنان پسندیده‌آمد. باری وزیر ازشمایل او درحضرت ملك شمّه‌ای میگفت که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او بدر برده. ملك راتبسّم آمد[۸] و گفت:

عاقبت گرگ زاده گـرگ شود     گرچه باآدمی بزرگ شود

---

۱ـ اما اگر (ط ر ص ۴۴) ۲ـ امیدوار میباشد (ق ص ۲۳) ۳ـ که به عشرت صالحان (ط ر ص ۴۴، ق ص ۲۳) ۴ـ عنادآن‌گروه (ط ر ص ۴۴، ق ص۲۳) ۵ـ درحدیث است (ط ر ص ۴۴، ق ص۲۳) ۶ـ مامن مولوداالاوقد یولد (ط ر ص ۴۵، ق ص ۲۳) ۷ـ واستاد وادیب (ط ر ص ۴۶، ق ص۲۳) ۸ـ ملك را زین سخن تبسّم‌آمد (ط ر ص ۴۶، ق ص۲۴)

سالی دو بر این بر آمد. طایفه‌ای اوباش محلّت بدو پیوستند[1] وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت ونعمت بی قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد. ملك دست تحیّر[2] بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
درباغ[3] لاله روید ودر شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بـر نیارد   دراو تخم وعمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان

# حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردرسرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا .

بـالای سرش ز هوشمندی   می‌تـافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت ومعنی داشت وخردمندان گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال وبزرگی بعقل است[4] نه

۱ـ دراوپیوستند (ط ر ص ۴۷، ق ص۲۴) ۲ـ تحسّر (ق ص ۲۴)
۳ـ ازباغ (ق ص۲۴) ۴ـ بخرداست(ق ص۲۵)

بسال. ابنای جنس او برمنصب اوحسد[1] بردند وبخیانتی[2] متّهم کردند ودر کشتن اوسعی بی‌فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که موجب خصمی اینان درحقّ توچیست، گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگرحسود را که راضی نمی‌شود الاّ بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوند باد[3].

توانم آنکه نیازارم‌اندرون کسی حسودراچکنم کوزخودبرنج‌دراست

بمیرتا برهی ای حسود کاین رنجیست
که ازمشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروز شپّره چشم چشمهٔ آفتاب راچه گناه؟
راست خواهی هزارچشم‌چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

## حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده‌بود وجوروأذیّت آغاز کرده[4] تابجائی که خلق‌ازمکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند.چون رعیّت کم‌شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زورآوردند.

هر که‌فریادرس روزمصیبت‌خواهد گودرایّام‌سلامت‌بجوانمردی کوش

---

۱ـ بروی حسد ( ط ر ص ۴۸ ) ۲ـ بخیانتش ( ط ر ص ۴۹ )
۳ـ اقبال خداوند باد (قص ۲۵) ۴ـ آغاز نهاده (ط رص۵۰ ـ ص ۲۶)

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در، کتاب شاهنامه همی‌خواندند درزوال مملکت ضحّاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید هیچ‌توان‌دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه براو مملکت مقرّر شد[۱]؟ گفت آنچنانکه شنیدی خلقی براو بتعصّب گرد آمدند وتقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت[۲] ای‌ملك چون گردآمدن‌خلقی[۳] موجب‌پادشاهیست تومر خلق را پریشان‌برای چه میکنی[۴] مگر سر پادشاهی کردن‌نداری؟[۵]

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گردآمدن سپاه ورعیّت چه‌باشد؟ گفت‌پادشه را[۶] کرم باید تابراو گردآیند ورحمت تا درپناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست.

نکند جور، پیشه سلطانی | که نیاید زگرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد[۷] روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش‌فرستاد. بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان

---

۱ـ ملك براوقرارگرفت (ق ص۲۶) ـ ملك براومقررشد (ط رص۵۱)
۲ـ وزیرگفت (ق ص ۲۶) ۳ـ خلق (ط ر ص ۵۱) ۴ـ چرا پریشان میکنی (ط ر ص ۵۱) ۵ـ مگرسرپادشاهی نداری (ط ر ص ۵۱ـ ق ص ۲۶)
۶ـ پادشاه را (ط ر ص ۵۲ق ص۲۶) ۷ـ طبع نیامد (ق ص ۲۷)

سلطان بمنازعت خاستند [1] وملك پدر خواستند. قومی کـه ازتطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده، بر ایشان گرد آمدند تا ملك ازتصرّف این بدر رفت وبر آنان مقرّر شد. [2]

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روزسختی دشمن زورآوراست
بارعیّت صلح کن وزجنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشکراست

## حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست وغلام دیگر دریا را ندیده [3] بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری در نهادو لرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت وعیش ملك ازو منغّص [4] بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بودملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت [5] لطف و کرم باشد. بفرمود تاغلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش [6] گرفتند وپیش کشتی آوردند بدودست درسُکّان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت [7]. ملك را عجب آمد پرسید درین چـه حکمت بود گفت ازاوّل محنت غرق شدن ناچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

---

۱ـ وبمقاومت لشکر آراستند (ط ر ص ۵۲، ق ص ۲۷) ۲ـ وبر ایشان قرار گرفت (ق ص۲۷) ۳ـ غلام هرگز دریا ندیده بود (ط ر ص ۵۲)، اتفاقاً غلامی که دگر دریا ندیده بود (ق ص ۲۷) ۴ـ ملك راعیش از و منغص (ق ص ۲۷) ۵ـ گفت اگر بکنی غایت (ق ص ۲۷) ۶ـ پس مویش (ط ر ص ۵۴) بآخر مویش (ق ص۲۷) ۷ـ بنشست ونطق نزد (ق ص ۲۷)

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر با آنکه دوچشم انتظارش بردر

## حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم[1] ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست وبرعهد من اعتمادکلّی ندارند ترسیدم ازبیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

ازآن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چنو صد برآئی بجنگ
ازآن مار برپای راعی زند که ترسد سرش رابکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ[2]

## حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود درحالت پیری وامید زندگانی قطع کرده که سواری ازدرد رآمدو بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم ودشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند . ملك نفسی سرد برآوردو گفت[3] این مژده

۱ـ نکردم که موجب حبس باشد(ق ص ۲۸) ۲ـ درق ص۵۶این بیت نیست.
۳ـ گفت وارثان ملك مرا بشارت ده (ق ص ۲۸)

مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید[۱] بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست وساعد وبازو — همه توديع یکدیگر بکنید
برمن اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید[۲]

## حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السّلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی ازملوك عرب که ببی انصافی منسوب بود اتّفاقاً بزیارت آمد و نماز ودعا کرد وحاجت خواست.

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند — وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همّت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که ازدشمنی صعب اندیشنا کم. گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن تاازدشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا وقوّت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید — که گر زپای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست

۱ - دراین امید (ط ص۵۷ - ق ص۲۸) ۲ - این بیت درق ص۲۹ نیست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش زیك گوهرند

چوعضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

## حکایت

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد حجّاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن. گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردست زیر دست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

## حکایت

یکی ازملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادت ها کدام فاضل‌تر است؟ گفت ترا خواب نیمروز تادر آن یکنفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آن‌چنان بد زندگانی مرده به

## حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی درعشرت روز کرده[۱] بود ودرپایان مستی همیگفت :

مارا بجهان خوشترازین یك دم نیست

کز نیك و بد اندیشه واز کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست　　گیرم که‌غمت نیست‌غم‌ماهم نیست

ملك را خوش آمد صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون[۲] داشت که دامن بدارای درویش گفت دامن ازکجا آرم که جامه ندارم ملك را برحال ضعیف اورقّت زیادت شد وخلعتی برآن مزید کرد و پیشش فرستاددرویش مرآن نقد وجنس را باندك زمان بخورد وپریشان کرد وباز آمد .

قراربر کف[۳] آزادگان‌نگیرد مال　　نه‌صبر دردل عاشق نه آب درغربال

درحالتی که ملك‌را پروای اونبود حال بگفتند[۴] بهم‌بـر آمد و روی ازودرهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت وخُبرت که‌ازحدّت وسورت‌پادشاهان برحذرباید بودن که غالب همّت ایشان‌بمعظمات امور مملکت متعلّق باشد وتحمّل ازدحام عوام‌نکند[۵]

حرامش بود نعمت　پادشاه　　که هنگام فرصت نداردنگاه

---

۱- بروزآورده (ق ص۳۰)　۲- هزاردینارش بخشیدازروزن(ق ص ۳۰)
۳- درکف (ط ر ص ۶۲)　۴- سخن شنیدن اونبود اعلام کردند (ق ص ۳۱)
۵ـ نکنند (ق ص ۳۱)

مجال سخن تا نبینی زپیش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ[1] بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشّیاطین.

ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان راوجه کفاف بتفاریق مجرا دارندتا درنفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی اززجر ومنع مناسب حال ارباب همّت نیست یکی‌را امیدوار گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن.

بروی خوددرطمّاع بازنتوان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چوبازشدبدرشتی فرازنتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بسر[2] آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مردم و مرغ ومور گردآیند

## حکایت

یکی‌ازپادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

چودارند گنج ازسپاهی دریغ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را ازآنان که غدر کردندبا من دم دوستی‌بود[3] ملامت کردم وگفتم دونست وبی سپاس وسفله و ناحق شناس که باندك تغیّر حال از

۱ـ خزینهٔ (ق ص ۳۱) ۲ـ برلب ( ط ر ص۶۴) ، بلب ( ق ص ۳۲)
۳ـ بامن دوستی بود (ط ر ص ۶۴)

مخدوم قدیم بر گـردد وحقوق نعمت سالها[1] در نوردد. گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی‌جو بود و نمد زین بگـرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تـا سر بنهد  و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اِذا شَبِعَ الکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشاً  وَخاوِی البَطْنِ یَبْطِشُ بِالفِرارِ

## حکایت

یکی ازوزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد اثر بر کت[2] صحبت ایشان دراوسرایت کرد وجمعیت خـاطرش دست داد. ملك بار دیگر براو دل خوش کرد وعمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی[3].

آنان که بکنج عافیت بنشستند  دندان سگ ودهان مردم بستند

کاغذ بدریدند وقلـم بشکستند  وزدست زبان حرف گیران رستند

ملك گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملك نشان خردمندکافی جز آن نیست که[4] بچنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد وجـانور نیازارد

سیه گوش را گفتندترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد؟ گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وزشر دشمنان درپناه صولت او[5] زندگانی

---

۱ـ سالیان (ط رص ۶۵)،سالیانی(ق ص ۳۲)  ۲ـ بر کت (ط رص ۶۵)
۳ـ گفت معزولی به که مشغولی (ط رص ۶۶)  ۴ـ کافی آنست که (ط رص ۶۶)
۵ـ صولتش (ق ص ۳۴)

می کنم. گفتندش اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان ازبطش اوایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد    اگر یك دم دراو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطانرا زر بیاید وباشد که سر برود وحکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی بر نجند ودیگر وقت[1] بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار    بازی و ظرافت بندیمان بگذار

## حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی‌آرم وبارها دردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تادرهر آن‌صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك وبدمن اطّلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که براو کس نگریست

بازاز شماتت اعدابراندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی مرا درحقّ عیال[2] برعدم مروّت حمل کنند و گویند:

---

۱ ــ وگاهی (ط رص ۶۷)   ۲ــ عیال من (ق ص ۳۴)

مبین آن بی‌حمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گـر بجاه شما جهتی معیّن شود کـه موجب جمعیّت خاطر باشد بقیت عمر ازعهـدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن[1] نتوانـم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان وخلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرّض این بیم شدن .

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصّه راضی باش یاجگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی وجـواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد ؟

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شدازره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان بر نجند : حرامی از سلطان ودزد ازپاسبان وفاسق ازغمّاز وروسبی از محتسب وآن را کـه حساب پاکست ازمحاسب چه باکست؟

مکن فراخ روی درعمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
توپاك باش ومدار از کس ای برادر باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ

۱ـ ازعهدهٔ شکر آن بیرون آمدن (ط ر ص ۶۹)

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی‌خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست[۱]؟ گفتا شنیده‌ام که شتررا بسخره می گیرند ، گفت ای سفیه شتررا باتوچه[۲] مناسبتست وترا بدوچه مشابهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تاتفتیش حال من کند وتا تریاق ازعراق آورده شود، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی وامانت،امّا متعنّتان[۳] در کمین‌اند ومدّعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودرمعرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد ؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی وترك ریاست گوئی .

بدریا در منافع بی شمارست      وگرخواهی‌سلامت بر کنارست

رفیق این‌سخن بشنیدو بهم بر آمد وروی ازحکایت من‌درهم کشید[۴] وسخن های رنجش‌آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم ودرایت؟ قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[۵] بکار آیند که برسفره همهٔ دشمنان دوست نمایند .

---

۱ ـ موجب چندین مخافت است (ط ر ص ۷۱ ، ق ص ۳۶)
۲ـ آخر شتررا باتو چه (ط ر ص ۷۱ ) ۳ـ معاندان (ط ر ص ۷۲) ۴ـ بهم برآمد (ق ص ۳۷) ۵ـ درزندان (ط ر ص ۷۳ ، ق ص ۳۷)

دوست مشمار آنکه درنعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن‌دانم که گیرددست‌دوست درپریشان حالی ودر ماندگی

دیدم که متغیّر می‌شود و نصیحت بغـرض می‌شنود بنزدیـك صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان مابود،وصورت حالش بیان کردم [1] واهلیّت واستحقاقش بگفتم [2] تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی براین‌برآمدلطف طبعش را بدیدند وحسن‌تدبیرش راپسندیدند وکارش ازآن درگذشت وبمرتبتی والاتر [3] ازآن ممکّن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقّی بود تـاباوج ارادت برسید و مقـرّب حضرت و مشارٌالیه و معتمدٌ علیه گشت. برسلامت حالش‌شادمانی کردم و گفتم :

زکار بسته میندیش ودل شکسته مـدار

که‌آب چشمهٔ حیوان درون تـاریکیست

الا لا یجارنّ [4] اخوٗالبـلیّه فللرحمن الطاف خفیّه

منشین ترش از [6] گردش ایّام کـه صبر

تلخست [7] ولیکن بـر شیرین دارد

درآن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتّفـاق سفرافتاد [8] چون از

---

۱ـ حالش بگفتم (ط ر ص ۷۳) ۲ـ بیان کردم ( ط ر ص ۷۳ )

۳ـ وبمرتبهٔ بالاتر ( ط ر ص ۷۳ ) ۴ـ الالا تخزنن ( ط ر ص ۷۴ )

۵ـ لاتخزنن اخا (ق‌ص۳۷) ۶ـ ترش‌تواز(ق‌ص۳۷) ۷ـ گرچه‌تلخست(ق‌ص۳۷)

۸ـ اتفاقاً درآن قرینه مرا باطا یفهٔ یاران سفرافتاد ( ق ص ۳۷ )

زیارت مکّه باز آمدم دومنزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را[1] دیدم پریشان ودر هیأت درویشان. گـفتم چه حالتست؟ گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند وملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود ویاران قـدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بـر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای بر سر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم[2] تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید ازبند گرانم خلاص کـرد وملك موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد کـه گفتم عمل پادشاهان چون سفردریاست خطرناك وسودمند یا گنج بر گیری یادرطلسم بمیری.

یازربهر دو دست کند خـواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت‌خراشیدن‌ونمك پاشیدن، بدین کلمه[3] اختصار کردم:

ندانستی که بینی بند برپای چودر گوش‌ت نیامد پند مردم؟
دگرره‌چون‌نداری‌طاقت‌نیش مکن‌انگشت درسوراخ[4] کژدم

---

۱ـ بفراست بجای آوردم که معزولست که دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بودکه ازعمل فروماند. شعر

دربزرگی ودارو گیرعمل زآشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی درددل پیش دوستان‌آرند

صورت حالش را (ق ص ۳۷) ۲ـ آمدم (ق ص ۳۸) ۳ـ بدین دو بیت (ق ر ص۳۹) ۴ـ سولاخ (ق ص ۳۹)

## حکایت

تنی چنداز روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته ویکی‌را از بزرگان درحقّ این طایفه حسن‌ظنّی بلیغ بودوادراری معیّن کرده تایکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال‌درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد وبازار اینان[1] کاسد. خواستم تابطریقی کفاف‌یاران مستخلص کنم ،آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کــردو معذورش داشتم که لطیفان گفته اند :[2]

در میرو وزیر و سلطان را  بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ‌ودربان‌چو یافتند غریب  این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ برحال وقوف من وقوف یافتند[3] باکرام درآوردند وبرترمقامی معیّن کردند امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بندهٔ کمینم  تا درصف بندگان نشینم

گفت : الله الله چه جای این سخن است ؟

گر برسر وچشم مانشینی  بارت بکشم که[4] که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم وازهردری سخن پیوستم‌تاحدیث زلّت یاران[5] در میان آمد و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام  که‌بنده‌درنظرخویش‌خوارمیدارد

---

۱- بازارما (ق ص ۳۹)  ۲- معذورش داشتم‌که گفته‌اند (ط رص۷۸ ق ص ۳۹)  ۳- برحال من وقوف یافتند (ط ر ص۷۸)  ۴- نازت بکشم (ق ص ۴۰)  ۵- ذلت یاران (ق ص ۴۰)

خدای راست مسلّم بزرگواری و حکم
که جرم بیند و نان بـرقرار می‌دارد

حاکم این سخن راعظیم بپسندید واسباب معاش یاران فرمودتا بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند ومؤنت ایّام تعطیل وفا کنند.شکر نعمت بگفتم وزمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم ودر وقت برون آمدن گفتم :

چو کعبه‌قبلهٔ حاجت‌شدازدیار بعید روند خلق بدیدارش ازبسی‌فرسنگ
ترا تحمّل امثال ما بباید کرد که‌هیچکس نزند بردرخت‌بی‌برسنگ

## حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدرمیراث یافت دست کرم بر گشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ بر سپاه ورعیّت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید [۱]

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد کـه ملوك پیشین مراین نعمت را بسعی انـدوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده. دست ازین حرکت کوتاه کن که‌واقعه‌ها [۲] درپیش‌است ودشمنان‌ازپس، نباید که‌وقت حاجت [۳] فرومانی .

---

۱ـ این بیت درنسخه «ق» قبل از قارون هلاك شدآمده (ص ۴۱)
۲ـ بدان‌که واقعه‌ها (ق ص ۴۱) ۳ـ بوقت حاجت (ط ر ص ۸۱)

اگر گنجی کنی برعامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم　　که گرد آید تراهروقت گنجی[۱]

ملك روی ازین سخن بهم آورد[۲] ومراورا زجر فرمود[۳] و گفت مرا خداوند تعالی[۴] مرا مالك این ملك گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

## حکایت

آورده‌اند که نوشین روان[۵] عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد[۶]. گفتند ازین قدر چه خلل آید[۷]؟ گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده است، هر که آمد براو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی　　بر آورند غلامان اودرخت ازبیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد　　زنند لشکریانش هزارمرغ بسیخ

## حکایت

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان

---

۱ ـ هرسال گنجی (ق ص ۴۱ ) ، هر روز گنجی (ط رص ۸۱)　۲ـ درهم کشید (طرص۸۱)　۳ـملك راتدبیراوناپسندآمدوزجرفرمود(ق ص۴۱)، موافق طبعش نیامد ومراورازجر فرمود (ط رص ۸۱)　۴ـ خدای تعالی (ط رص۸۱)
۵ـ نوشیروان(ط ر ص ۸۲ ، ق ص ۴۱)　۶ ـ بستان نه بقوت تا ده‌خراب نشود (ق ص ۴۱)　۷ـ زاید (ط رص ۸۲) چه خرابی خیزد (ق ص ۴۱)

آباد کند بی‌خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تادل خلقی[۱] بدست آرد خداوندتعالی همان خلق را براو گماردتا دمار ازروزگارش بر آرد .

آتش سوزان نکند باسپند    آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیراست واذلّ[۲] جانوران خر و باتّفاق خر باربر به که شیرمردم در .

مسکین خرا گرچه بی‌تمیزست    چون بارهمی برد عزیزست

گاوان و خران بار بردار[۳]    به زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیرغافل . ملك را ذمائم[٤] اخلاق اوبقرائن معلوم شد ، درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان    تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که‌خدای‌بر تو بخشد    با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستم دیدگان برسراوبگذشت ودرحال تباه اوتأمّل[۵] کرد و گفت :

نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد    بسلطنت‌بخوردمال‌مردمان‌بگزاف

توان‌بحلق‌فرو بردن‌استخوان‌درشت    ولی شکم‌بدردچون‌بگیردا ندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار    بماند براولعنت پایدار

---

۱ ـ مخلوقی (ق ص ۴۲)    ۲ـ وکمترین (ط رص ۸۳)    ۳ـ رنج بردار (ق ص ۴۲)    ۴ـ طرفی ازذمائم (ط ر ص ۸۴ ، ق ص ۴۲ )    ۵ـ درحال تباه او نظر ( ق ص ۴۲)

## حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند کـه سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همیداشت تا زمانی که ملک را بـر آن لشکری خشم آمد ودرچاه کرد [۱]. درویش اندر آمد و سنگ درسرش کوفت. گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگست که درفلان تاریخ برسرمن زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت ازجاهت اندیشه همی کردم اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم [۲].

ناسزائی را که بینی بخت‌یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درّنده تیز — با ددان [۳] آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خودرا رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش بر آر

## حکایت

یکی را ازملوك مرضی [۴] هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی [۵] طایفهٔ حکمای یونان متّفق شدند که مراین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردن. دهقان

---

۱ ـ درچاهش کرد (ط ر ص ۸۵)، درچاهی کرد (ق ص ۴۳) ۲ـ شمردم (ط ر ص ۸۶) ۳ـ بابدان (ط ر ص ۸۶) ۴ـ ملوك ماضی مرضی (ق ص ۴۴)
۵ـ اولیتر (ط ر ص ۸۶)

پسری یافتند بر آن صورت[1] که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند وقاضی فتوی داد که خون یکی از رعیّت[2] ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلّاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسّم کرد[3]. ملك پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت ناز فرزندان بر پدران ومادران باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند . اکنون پدر ومادر بعلّت حُطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی بینم .

پیش که بر آورم زدستت فریاد ‌ ‌ ‌ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد[4]

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولیتر است ازخون بی گناهی ریختن . سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ‌ ‌ ‌ پیلبانی برلب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور ‌ ‌ ‌ همچو حال تست زیر پای پیل

## حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان درعقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود واشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر برزمین نهاد و گفت:

---

۱ـ بدان صفت (ط ر ص ۸۷) ‌ ‌ ۲ـ یکی از آحاد رعیت (ق ص ۴۴)

۳ـ وتبسم کنان چیزی بزیر لب در همی گفت (ق ص ۴۴) ‌ ‌ ۴ـ میخواهم داد (ق ص ۴۴)

هرچه رود برسرم چون توپسندی رواست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی . ملك راخنده گرفت وزیررا گفت چه مصلحت[1] می‌بینی گفت ای خداوند جهان‌از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن‌تا مرا در بلائی نیفکند. گناه ازمن است وقول حکما معتبر، که گفته‌اند :

چو کردی باکلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی
چوتیرانداختی برروی دشمن | چنین‌دان[2]کاندر آماجش‌نشستی

# حکایت

ملك زوزن راخواجه‌ای بود کریم‌النّفس نیك محضر که‌همگنان را درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت‌نکوئی گفتی.اتّفاقاً از وحرکتی در نظرسلطان ناپسندآمد مصادره فرمود وعقوبت کرد وسرهنگان ملك بسوابق نعمت اومعترف بودند وبشکر آن مرتهن، درمدّت[3] توکیل او رفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت رواناداشتندی .

صلح بادشمن اگرخواهی، هرگه که ترا

درقفا عیب کند، در نظرش تحسین کن

۱ـ چگونه مصلحت(ق ص ۴۵)   ۲ـ حذرکن (ط ر ص ۹۱ ، ق ص ۴۵)

۳ـ لاجرم درمدت (ق ص ۴۶)

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود ازعهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیتی درزندان بماند. آورده‌اند که یکی ازملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند،[۱] اگر رأی عزیز[۲] فلان احسن‌الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند دررعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود واعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف را منتظر. خواجه براین وقوف یافت واز خطر اندیشید ودرحال جوابی مختصرچنانکه مصلحت دیدبرقفای ورق نبشت‌وروان کرد.[۳] یکی‌ازمتعلّقان واقف شدوملك را اعلام کرد که‌فلان را که‌حبس‌فرمودی‌با ملوك‌نواحی‌مراسله دارد.ملك بهم‌برآمد و کشف این‌خبر فرمود.قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند، نبشته‌بود که:حسن ظنّ بزرگان بیش ازفضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست وباندك مایهٔ تغیّر[۴] با ولی‌نعمت بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند:

آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازوپسندآمد وخلعت ونعمت بخشید وعذرخواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطاآزردن. گفت ای‌خداوند

---

۱ـ وبرماگران‌آمد (ق ص ۴۶) ۲ـ اگرخاطرعزیز (ط رص ۹۲)
۳ـکه اگر پیش ازابلاغ‌کشف‌کندازموآخذت ایمن باشد (ق ص ۴۶) ۴ـ تغیّر خاطر (ط رص ۹۳ ، ق ص ۴۷)

بنده درین حالت مرخداوند را خطائی نمی‌بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مراین بنده را مکروهی برسد پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت براین بنده داری وایادی منّت وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد زخلق مرنج     که نه راحت رسد زخلق نه رنج
ازخدا دان خلاف دشمن ودوست     کاین دل[1] هردو درتصرّف اوست
گرچه تیراز کمان همی گذرد     از کماندار بیند اهل خرد

## حکایت

یکی ازملوك عرب شنیدم[2] که متعلّقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصّد فرمان وديگر خدمتگاران بلهوولعب مشغول‌اندودرادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید وفریاد وخروش ازنهادش برآمد. پرسیدند چه دیدی گفت مراتب بندگان[3] بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دوبامدادا گرآید کسی بخدمت شاه     سیم هرآینه دروی کند بلطف نگاه[4]
مهتری درقبول فرمانست     ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد     سرخدمت بر آستان دارد

## حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح. صاحبدلی براو گذر کرد و گفت:

---

۱ـ که دل (ط ر ص ۹۴ ، ق ص ۴۷) ۲ـ یکی را ازملوك عجم شنیدم (ق ص۴۷) یکی ازملوك عرب (ط ر ص ۹۵) ۳ـعلو درجات بندگان (ط ر ص ۹۵) ۴ـ امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ازآستان اله (ط ر ص ۹۵)

ماری‌تو که هر کرا بیبنی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ارپیش میرود باما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید وروی از نصیحت اودرهم کشید وبراو التفات نکرد تاشبی که آتش مطبخ درانبارهیزمش افتاد وسایراملاکش بسوخت وازبسترنرمش بخاکستر گرم نشاند . اتفاقاً همان‌شخص براو بگذشت ودیدش که بایاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد، گفت ازدل[1] درویشان .

حذر کن زدرد[2] درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج[3] کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق برسرمـا برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بمـا
بدستهای دگـر همچنین بخواهد رفت

# حکایت

یکی درصنعت کُشتی گرفتن سرآمـده بود سیصد وشصت بند[4]

---

۱ـ از دود دل (ط ر ص ۹۷ ، ق ص ۴۸)   ۲ـ ز دود (ط رص ۹۷ ، ق ص ۴۹)   ۳ـ آورده‌اند که برتاج (ق ص ۴۹)   ۴ـ پند (ق ص۴۹ )

فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کُشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصدو پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوّت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدّی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حقّ تربیت و گرنه بقوّت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم. ملك را این سخن دشخوار آمد[۱] فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متّسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین[۲] حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین[۳] بودی از جای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوّت از و بر ترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد، استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق بر خاست. ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود و همهٔ عمر از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند[۴] دوست را چندان قوّت مده که گر دشمنی کند تواند

---

۱ ـ دشوار آمد (ط ر ص ۹۹) ۲ـ زور آوران آن اقلیم (ط ر ص ۹۹) زور آوران اقالیم (ق ص ۴۹) ۳ـ آهنین (ط ر ص ۹۹) ۴ـ نگاه میداشتم حکما گفته‌اند (ط ر ص ۱۰۰)

نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردهٔ [۱] خویش جفا دید؟

یاوفا خود نبود درعالم یامگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت‌علم‌تیر ازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد

## حکایت

درویشی مجرّد بگوشه ای نشسته بود پادشاهی براو بگذشت درویش‌از آنجا که فراغ ملك[۲] قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بر نجید و گفت این‌طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوان‌اند واهلیّت وآدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمدو گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای‌نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی‌دار که توقّع نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك ازبهر پاس رعیّت‌اند نه رعیّت ازبهر طاعت ملوك.

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش[۳] بفرّ دولت اوست

گوسپند ازبرای‌چوپان نیست بلکه چوپان‌برای‌خدمت‌اوست

یکی امروز کامران بینی دیگری را دل‌از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد خاك مغز سر خیال اندیش

فرق شاهیّ وبندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاك مرده باز کند ننماید [۴] توانگر و درویش

ملك را گفت درویش‌استوار آمد گفت ازمن‌تمنّائی کن[۵] گفت آن

---

۱- پروریدهٔ (ق ص ۵۰) ۲- فراغت ملك (ط ر ص ۱۰۱، ق ص ۵۰)
۳- گرچه نعمت (ط ر ص ۱۰۲) ۴- نشناسد (ط ر ص۱۰۲)
۵- از من چیزی بخواه (ط ر ص ۱۰۲)

همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کاین دولت وملك[1] میرود دست بدست

## حکایت

یکی ازوزرا پیش ذوالنّون مصری رفت وهمت خواست که روزو شب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار واز عقوبتش[2] ترسان. ذوالنّون بگریست و گفت اگرمن خدای را عزّوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان[3] را، ازجملهٔ صدّیقان بودمی.

گر نه امّید وبیم راحت ورنج[4]   پای درویش برفلك بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملك، ملك بودی

## حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خود مجوی[5] که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن برتوجاوید بماند.

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت   تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا برما کرد   در گردن او بماند وبرما بگذشت

ملك رانصیحت اوسودمند آمد وازسرخون او برخاست.

---

۱ـ کین نعمت وملك (ط رص ۱۰۳، ق ص ۵۱)   ۲ـ وهنوزاز عقوبتش (ق ص ۵۱)   ۳ـ اگرمن ازخدای عزوجل چنان ترسیدمی که توازسلطان (ط رص ۱۰۳)   ۴ـ گرنبودی امید راحت ورنج (ط ر ص ۱۰۴)   ۵ـ آزار خودمپسند (ق ص ۵۲)

## حکایت

وزرای نوشیروان درمهمّی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهر یکی ازایشان دگر گونه رأی همی زدند وملك همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر رارأی ملك اختیار آمد. وزیران درنهانش گفتند رأی ملك را چه مزیّت دیدی برفکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست ورأی همگان درمشیّت است که صواب آید یا خطا. پس موافقت رأی ملك اولیترست[۱] تا اگرخلاف صواب آید بعلّت متابعت ازمعاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن ... بخون خویش باشد دست شستن

اگرخودروزرا گوید شبست این ... بباید گفتن آنك ماه وپروین

## حکایت

شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست[۲] وبا قافلهٔ حجاز[۳] بشهری درآمد[۴] که ازحج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد[۵] که من گفته‌ام، نعمت بسیارش فرمود[۶] واکرام کرد تایکی ازندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفردریا آمده بود گفت من اورا عیداضحی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست[۷] دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در مَلطیه پس او شریف چگونه صورت بندد وشعرش را بدیوان انوری

۱- موافقت رأی پادشاه اختیارکردم (ق ص ۵۳) ۲- بصورت علویان (ق ص ۵۳) ، که من علویم ( ط ر ص ۱۰۶ ) ۳- حجاج ( ق ص ۵۳ ) ۴- درهیئت حاجیان (ق ص ۵۳) ۵- درجملهٔ شاعران(ق ص ۵۳) ۶- نعمتش داد واکرام‌کرد ونوازش بیکران فرمود (ط ر ص ۱۰۶) ۷- حاجی‌چگونه‌باشد (ط ر ص ۱۰۷)

یافتند ، ملك فرمود تابزنندش و نفی کنند تاچندین دروغ درهم[1] چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر[2] درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهرعقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت بگوتا آن چیست گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد        دوپیمانه آبست ویك چمچه‌دوغ
اگر راست‌میخواهی‌ازمن‌شنو[3]        جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست ترسخن تاعمراو بوده باشد نگفته است. فرمودتا آنچه مأمول اوست مهیّا دارند وبخوشی برود.

## حکایت

یکی ازوزرا بزیردستان رحـم کردی[4] وصلاح ایشان را بخیر توسّط نمودی.[5] اتّفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمـد. همگنان در مواجب استخلاص[6] اوسعی کردند وموکّلان در معاقبتش مـلاطفت نمودند و بزرگان شکرسیرت خویش[7] بافواه بگفتند تا ملك ازسرعتاب او در گذشت. صاحبدلی براین اطّلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بـدست آری        بـوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهانرا        هرچه رخت‌سراست سوخته به
بابد اندیش هم نکوئی کن        دهن سگ بلقمه دوخته به

۱ـ تـا چندین دروغ (ط رص ۱۰۸) ، تـا چندین درهم (ق ص ۵۳)
۲ـ مرا سخنی مانده است (ط رص ۱۰۸) ۳ـ گرازبنده لغوی شنیدی مرنج (ط رص ۱۰۷) ۴ـ رحمت آوردی (ط رص۱۰۹ ، ق ص۵۴) ۵ـ وصلاح‌همگنان جستی (ص ۵۴) ۶ـ همگنان در استخلاص (ط ر ص ۱۰۹ ، ق ص ۵۴ )
۷ـ ذکر سیرت نیکش (ق ص ۵۴ ، خوبش ط ر ص ۱۰۹)

## حکایت

یکی از پسران هارون‌الرّشید پیش پدر آمد خشم‌آلود که‌فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام‌مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه‌باشد؟ یکی‌اشاره بکشتن کردودیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره و نفی.[1] هارون گفت ای پسر کـرم آنست کـه عفو کنی و گر نتوانی،تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام ازحد در گذردآنگاه ظلم ازطرف ما باشد ودعوی از قِبل خصم.

نه‌مرداست آن بنزدیك خردمند — که باپیل دمان پیکار جوید
بلی‌مرد آنکس‌است‌ازروی تحقیق — که چون‌خشم‌آیدش‌باطل نگوید
یکی‌را زشت خوئی داد دشنام — تحمّل کرد و گفت‌ای‌نیك فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

باطایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم.زورقی درپی ماغرق شد دوبرادر بگردابی درافتادند یکی ازبزرگان گفت ملاّح راکه بگیراین هردوانرا که بهـریکی پنجاه دینارت دهم.ملاّح درآب افتاد[2] وتایکی را برهانید آن دیگر هلاك شد . گفتم بقیّت عمرش نمانده بود ، ازین سبب در گرفتن‌او[3] تأخیر کرد ودرآن دگر تعجیل. ملاّح‌بخندیدو گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگرمیل خاطر[4] برهانیدن این بیشتر بود

۱- بزجرو نفی(ق ص ۵۵) ۲- درآب رفت (ق ص ۵۵) ۳- درگرفتن این یکی (ق ص ۵۵) ۴- میل خاطرمن (ط ر ص ۱۱۲ ، ق ص ۵۵ )

که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا برشتری نشانده[۱] وزدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام[۲] درطفلی. گفتم صدق‌الله: مَن عَمِلَ صالحاً فَلِنفسِهِ وَمَن اَساءَ فَعَلَیها.

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد

کار درویشِ مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

## حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی.[۳] باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت توچرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین[۴] بخدمت بستن.

بدست آهن تفته[۵] کردن خمیر — به ازدست برسینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد — تاچه‌خورم صیف وچه‌پوشم شتا

ای شکم خیره بتائی بساز[۶] — تانکنی پشت بخدمت دوتا

## حکایت

کسی مژده پیشِ انوشیروان عادل آورد. گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت. گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی مانیز جاودانی نیست

---

۱ـاین مرا برشترنشاند (ط ر ص ۱۱۲) ۲ـخورده بودم(ط ر ص۱۱۲)
۳ـ بزور بازوان خوردی (ط ر ص ۱۱۳)، بزور بازو خوردی (ق ص ۵۶)
۴ـ کمرزرین (ط ر ص۱۱۳) ۵ـ آهك تفته (ق ص ۵۶) ۶ـ بنانی بساز (ط ر ص ۱۱۳)

## حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری[۱] در بمصلحتی سخن[۱] همی گفتند و بزرگمهر[۲] که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا باما در این بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران[۳] بر مثال اطبّا اندو طبیب[۴] دارو ندهد جز سقیم را، پس چو بینم که رأی شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.[۵]

چو کاری بی فضول من بر آید ‏ ‏ مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا وچاه است ‏ ‏ اگر خاموش بنشینم گناه است

## حکایت

هارون الرّشید را چون ملك دیارمصر[۶] مسلّم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان . سیاهی داشت نام او خُصیب در غایت جهل ، ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او[۷] تا بجائی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[۸] باران بی‌وقت آمد وتلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی ‏ ‏ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ‏ ‏ که دانا اندر آن عاجز بماند[۹]

---

۱- بمصلحتی درسخن ( ط ر ص ۱۱۴ ، ق ص ۵۶) ۲- ابوذر جمهر (ط ر ص ۱۱۴) ۳- حکیمان (ط ر ص ۱۱۴) ۴- حکیم ( ق ص ۵۶ ) ۵- روا نباشد (ق ص ۵۷) ۶- ملك مصر (ط ر ص ۱۱۵ ) ۷- عقل و کفایت و فهم و فراست او (ط ر ص ۱۱۶) ۸- برشاطی نیل(ق ص ۵۷) ۹- حیران بماند (ط ر ص ۱۱۶)

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار | بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

## حکایت

یکی‌را از ملوك کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد. ملك در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صَخرُ الجن[1] از طلعتش برمیدی و عینُ القِطر از بغلش بگندیدی

تو گوئی تا قیامت زشتروئی | بر او ختمست و بر یوسف نکوئی

چنانکه ظریفان گفته‌اند :

شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذُ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدّت نفس طالب بود و شهوت غالب مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك راجست و نیافت ، حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند. یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت[2]: سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند. گفت[3]:

---

۱ـ صخرجنی (ط ر ص ۱۱۷ ، ق ص ۵۸ ) ۲ـ جهان بکام خدواند بادو اقبال و دولت غلام (ق ص ۵۸) ۳ـ ملك گفت (ط ر ص ۱۱۸ )

اگر درمفاوضهٔ اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین [1] نشنیده‌ای :

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ... تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ... عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفتا کنون سیاه ترا بخشیدم [2] کنیزك را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم اورا شاید.

هرگز آن را بدوستی مپسند ... که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ... نیم خورد دهان گندیده

## حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیـار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین را خزاین وعمر وملك ولشکر بیش ازیـن بـوده است و ایشانرا چنین فتحی میسّر نشده. گفتا بعون خدای عزّوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد ... که نام بزرگان بزشتی برد [3]

---

۱ـ روی زمین راست فرمودی ولکن(ق ص ۵۹) ۲ـ سیاه را بتو بخشیدم (ق ص ۵۹) ۳ـ

اینهمه هیچ است چون می بگذرد ... تخت و بخت وامرونهی وگیرو دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن ... تا بماند نام نیکت پایدار
(ط ر ص ۱۲۱)

# باب دوّم

## در اخلاق درویشان

### حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی راچگوئی در حقّ فلان عابد کـه دیگران درحقّ وی بطعنه[1] سخنها گفته‌اند، گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پـارسا بینی | پارسا دان و نیکمرد انگـار
ورندانی که درنهانش[2] چیست | محتسب را درون خانه چکار

### حکایت

درویشی را دیدم سر بـر آستان کعبه همی‌مالید ومیگفت یاغفور یارحیم تودانی کـه ازظلوم وجهول چه‌آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان ازعبادت استغفار

عابدان جزای‌طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت. من‌بنده

---

۱ـ که دیگران بطعنه (ط رص ۱۲۲ )   ۲ـ در نهادش (ط ر ص ۱۲۲)

امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اصنع بی ما انت اهله[۱]

بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت ومیگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

## حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت: ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم، درروز قیامتم نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم.

روی برخاك عجز میگویم هرسحر گه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید؟

## حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد[۲] چندانکه جست[۳] چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبرشد[۴] گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تامحروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفاچه درروی وچه درقفانه‌چنان کز پست عیب گیرند وپیشت بیش میرند[۵].

دربرابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

---

۱ـ گر کشی و رجرم بخشی روی وسر برآستانم
بنده‌رافرمان،نباشدهرچه‌فرمایی برآنم (ط رص۱۲۳)
۲ـ پارسائی رفت (ق ص ۶۱) ۳ـ طلب کرد(ق ص ۶۱) ۴ ـ پارسا را خبرشد (ط رص ۱۲۵ ، ق ص ۶۱) ۵ـ درپیشت میرند (ط رص ۱۲۵)

هر که عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

## حکایت

تنی چند ازروندگان متّفق سیاحت بودند وشریك رنج وراحت . خواستم تامرافقت کنم موافقت نکردند . گفتم این از کـرم اخلاق بزرگان بدیع است روی ازمصاحبت مسکینان تافتن وفایده وبرکت دریغ‌داشتن[1] که من درنفس خویش این قدرت وسرعت[2] می‌شناسم[3] که درخدمت مردان یارشاطر باشم نه بارخاطر .

اِنْ لَمْ اَکُنْ راکِبَ الْمَواشی　　اَسْعی لَکُمْ حامِلَ الْغَواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مـدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را درسلك صحبت ما منتظم کرد .

چه‌دانند مردم که درخانه کیست[4]　　نویسنده داند که درنامه چیست

وزآنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلق است　　این قدربس چوروی درخلق‌است
درعمل کوش‌وهرچه‌خواهی‌پوش　　تاج بر سر نه وعلم بر دوش[5]
در قژاکند[6] مرد بـاید بود　　بر مخنّث سلاح جنگ چسود

۱ـ وفا دریغ داشتن (ط ر ص ۱۲۶) ۲ـ این قدر قوت وسرعت (ط ر ص ۱۲۶ ، ق ص ۶۲) ۳ـ همی بینم (ق ص ۶۲) ۴ـ که درجامه کیست (ط ر ص ۱۲۷ ، ق ص ۶۲) ۵ـ

ترك دنیاوشهوت است وهوس　　پارسائی نه ترك جامه وبس

(ط رص ۱۲۷ ، ق ص۶۲) ۶ـ درکژاگند(ط رص۱۲۸) درغزاگند(ق ص۶۳)

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار خفته که دزد بی توفیق آبریق رفیق برداشت که بطهارت میرود وبغارت میرفت .

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان[1] غایب شد ببرجی بررفت ودرجی بدزدید. تاروز روشن شد، آن‌تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه درآوردندو بزدند وبزندان کردند[2]. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسّلامة فی‌الوحدة

چواز قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه‌مه را

شنیدستی که گاوی درعلف خوار[3] بیالاید همه گاوان ده را

گفتم‌سپاس ومنّت‌خدای‌را عزّوجلّ که‌از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت ازصحبت وحید افتادم[4] بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم وامثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید .

بیك نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی دروی‌افتد، کند[5] منجلاب

## حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام[6] بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت اوبود وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که‌عادت

۱- ازنظریاران(ق‌ص ۶۳) ۲- درآوردندوبزندان کردند(ط رص۱۲۸)
۳- علف زار (ق ص ۶۳) ۴- وحید ماندم (ق ص ۶۳) ۵- شود ( ق ص ۶۳)
۶- چون بخوان (ق ص ۶۴ ) چون بطعام خوردن (ط ر ص ۱۳۰)

او، تا ظنّ صلاحیّت در حقّ او زیادت کنند .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی  کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب‌فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید .

ای هنرها گرفته[1] بر کف دست  عیبها بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور  روز درماندگی بسیم دغل

# حکایت

یاد دارم که در ایّام طفولیت متعبّد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی درخدمت پدر رحمت‌الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم ازاینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانیی بگزارد، چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند[2] گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که درپوستین خلق افتی .

نبیند مدّعی جز خویشتن را  که دارد پردهٔ پندار درپیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند[3]  نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

---

۱ـ ای هنرها نهاده (ط رص ۱۳۱ ، قص ۶۴)  ۲ـ کـه گـوئی مرده‌اند ( ط ر ص ۱۳۲ )  ۳ ـ ببخشد (قص ۶۵)

## حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی انـدر همی ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

کُفِیتَ اَذیً یا مَن یَعُدُّ مَحاسِنی     عَلانِیَتی هذا وَلَم تَدرِ ما بَطَن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وزخُبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش ونگاری که هست، خلق
تحسین کنند واوخجل‌ازپای زشت‌خویش

## حکایت

یکی ازصلحای‌لبنان که مقامات او درديار عرب مذکوربود و کرامات مشهور، بجامع دمشق‌در آمد وبر کناربر کۀ کلّاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقّت ازآن جایگه خـلاص یافت.[1] چون ازنماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست ، گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم کـه شیخ بروی دریای مغرب برفت[2] وقدمش تر نشد امروز چه حالت بود کـه دراین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند؟ شیخ اندرین فکرت فرو رفت[3] وپس

۱ـ رهائی‌یافت (قص۶۶)   ۲ـ برفتی(ط رص ۱۳۵)   ۳ـ زمانی فرو رفت (ط ر ص ۱۳۵، ق ص ۶۶)

ازتأمل بسیارسر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که‌خواجهٔ عالم[۱] علیه السلام گفت لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب و لانبی مرسل، ونگفت علی‌الدوام. و وقتی چنین که فرمود ، بجبرئیل[۲] و میکائیل نپرداختی و دیگروقت با حفصه وزینب درساختی[۳] مشاهدة الابرار بین‌التجلی و-الاستتار. می‌نمایندومیر بایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز می کنی بازار خویش‌و آتش‌ما تیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقاً[۴]

# حکایت

یکی‌پرسیدازآن گم کرده فرزند که ای روشن گهر[۵] پیرخردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

بگفت احوال ما برق جهـانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم گهی برپشت پای خود نبینم

اگر درویش در حالی[۶] بماندی سردست از دو عالم بر فشاندی

# حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی[۷] افسردهٔ دل مردهٔ ره ازعالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم

---

۱ـ سید عالم(ق ص ۶۶) ۲ـ وقتی‌چنین که‌شنیدی‌بجبرئیل (قص۶۶)
۳ـ ومشایخ گفته‌اند (ق ص ۶۶) ۴ـ
یؤجج ناراً ثم‌یطفی برشة لذاك‌ترانی‌محرقاً وغریقا (قص۶۶) ۵ـ روشن‌روان
(ق ص۶۶) ۶ـ برحالی (ط رص ۱۳۶، قص۶۷) ۷ـ باطایفه‌ای (قص۶۷)

در نمی گیرد و آتشم درهیزم تراثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلّت کوران ولیکن درمعنی باز بود وسلسلهٔ سخن دراز. درمعانی این آیت که[1] وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرِید سخن بجائی رسانیدم که گفتم:

دوست نزدیکتر ازمن بمن است ... وینت مشکل که[2] من از وی دورم
چکنم؟ با که توان گفت؟ که او ... درکنار من ومن مهجورم

من ازشراب این سخن مست[3] وفُضالهٔ قدح دردست که رونده‌ای بر کنارمجلس گذر کردودور آخر دراواثر کرد ونعره‌ای‌زد که دیگران بموافقت‌اودرخروش آمدند وخامان مجلس بجوش. گفتم ای سبحان‌الله[4] دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع ... قوت طبع از متکلّم مجوی
فُسحت میدان ارادت بیار ... تابزند مرد سخنگوی، گوی

## حکایت

شبی در بیابان مکّه‌از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم وشتربانرا گفتم دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود ... کز تحمّل ستوه شد بُختی
تا شود جسم فربهی لاغر ... لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم درپیش است وحرامی درپس[5] اگر رفتی

۱ــ درمعنی این آیت (ط ر ص ۱۳۷) دراین‌آیت (ق ص ۶۷) ۲ــ وین عجبتر که (ط ر ص ۱۳۸) ۳ـ سرمست (ق ص ۶۷) ۴ـ تعالی‌الله (ق ص ۶۷)
۵ــ از پس (ق ص ۶۸)

بُردی و گر خفتی مُردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت　　شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

## حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد. مدّتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّوجلّ علی الدّوام گفتی[۱]. پرسیدندش که شکر چه میگوئی، گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد　　کو دل آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

## حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید[۲] حاکم فرمود که دستش بدر کنند[۳]. صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفتی[۴] ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید، وَالْفَقیرُ لایَمْلِكُ. هرچه درویشانراست وقف محتاجانست[۶] حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا ازخانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که

---

۱ــ همچنان میگفت (ق ص ۶۸)　۲ــ گلیم یاری بدزدید (ق ص۶۸)

۳ــ تادستش ببرند (ط ر ص ۱۴۰)　۴ــ گفت راست گفتی (ط ر ص ۱۴۱)

۵ــ مسکینانست (ق ص ۶۹)

گویند[۱]: خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی، تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست بر کَن دوستان را پوستین

## حکایت

پادشاهی[۲] پارسائی را دید گفت هیچت از مایادمیآید؟ گفت بلیوقتی که[۳] خدارافراموش می کنم .

هرسودودآنکش زبرخویش براند وآنرا که بخواند بدر کس ندواند

## حکایت

یکی ازجملهٔ صالحان[۴] بخواب دیدپادشاهی رادربهشت وپارسائی دردوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات آن، که[۵] مردم بخلاف این معتقد بودند.[۶] ندا آمد که این پادشه بارادتدرویشان ببهشت اندرست واین پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ .

دلقت بچه کارآید ومسحیّ[۷] ومرقّع خودرا زعملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بر کی[۸] داشتنت نیست درویش صفتباش و کلاه تتری دار

## حکایت

پیادهای سرو پابرهنه با کاروان حجاز از کوفه بدرآمد وهمراهماشد ومعلومی نداشت، همی رفت و می گفت :

---

۱ـ گفتهاند (ط رص۱۴۱) ۲ـ یکیازپادشاهان (ق ص۶۹) ۳ـ هر که (ط ر ص ۱۴۲ ، ق ص ۶۹) ۴ـ یکی ازصالحان (ط رص۱۴۲) ۵ـ آن چه (ط ر ص ۱۴۲) ۶ـ این همی پنداشتند (ط ر ص ۱۴۲) ۵ـ تسبیح (ط رص ۱۴۳) ۸ـ حاجت بکلاه پرکی (ق ص ۷۰)

نه باَستر بَرسوارم نه‌چواُشتر زیر بارم     نه‌خداوند رعیّت نه‌غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم     نفسی‌میزنم آسوده وعمری‌میگذارم

اشترسوار گفتش ای درویش کجا میروی بر گـرد که بسختی بمیری، نشنید وقدم دربیابان نهاد وبرفت. چون بنخلهٔ محمود رسیدیم[1] توانگررا اجل فرا رسید. درویش ببالینش فرازآمد و گفت : ما بسختی بنمردیم وتو بر بُختی بمردی.

شخصی‌همه‌شب برسر بیمار گریست     چون‌روز آمد بمرد[2] و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند     که خرلنگ جان بمنزل برد
بس که درخاك تندرستانرا     دفن کردیم و زخم خورده نمرد

## حکایت

عابدی‌راپادشاهی‌طلب کرد. اندیشید که‌داروی‌بخورم‌تاضعیف‌شوم مگراعتقادی که دارد[3] درحقّ من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد وبمرد .

آنکه‌چون‌پسته دیدمش همه مغز     پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق     پشت برقبله می کنند نماز
چون بنده خدای‌خـویش خواند     باید که بجز خدا نداند

## حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند و فایده نبود .

---

۱- برسیدیم (ق ص ۷۰)   ۲- چون روز شد او بمرد (ط رص ۱۴۵)
۳- تا بآثار عبادت برظاهرمن اعتقادی که دارند (ق ص ۷۱)

چو پیروز شد دزد تیره روان　　　چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گویی تا طرفی از مال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود، گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن [۱].

آهنی را که موریانه بخورد　　　نتوان برد ازو بصیقل زنگ
باسیه دل چسود گفتن وعظ　　　نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب　　　که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی　　　بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند

## حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل [۲] ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی [۳] واز سماع ومجالست حظی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می‌خورد معذور دارد مست را

تاشبی بمجمع قومی برسیدم که در میان [۴] مطربی دیدم:

---

۱- دریغ کلمهٔ حکمت باشد باایشان گفتن (ط ر ص ۱۴۷ ، ق ص ۷۱)
۲- اجلّ عالم (ق ص ۷۲)　۳- قدمی چند برفتمی (ط ر ص ۱۴۹)
۴- ودرآن میان (ط ر ص ۱۴۲) ، که درآن میان ( ق ص ۷۲)

گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوش‌تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نُهاج الی صوتِ الاغانی لطیبها — وانت مُغنٍ ان سکتّ نطیب
نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یـادرم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس‌خاطر یاران راموافقت کردم وشبی بچند مجاهده بروز[1] آوردم .

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت — نمی‌داند که‌چنداز شب گذشته‌است
درازیّ شب از مژگان من پرس — که‌یکدم‌خواب‌درچشمم نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرّك دستاری ازسرو دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی‌شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ اوخلاف عادت دیدند وبر خفت عقلم حمل کردند. یکی زان‌میان زبان تعرّض دراز کرد وملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی : خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن کـه[2] درهمهٔ عمرش درمی بر کف نبوده‌است وقراضه‌ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دوبارش ندیده دریك جای
راست‌چون‌بانگش‌ازدهن برخاست — خلـق را موی بـر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما بردو حلق خود بدرید

---

۱ ـ و شبی چنان را بروز (ق ص ۷۳) و شبی بچند محنت بروز (ط رص ۱۵۰) ۲ـ دادی که (ق ص ۷۳)

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیّت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرّب کنم[۱] و بر مطایبتی که کردم[۲] استغفار گویم، گفتم بلی بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیّت زندگانی[۳] گرد سماع و مخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

## حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان. هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی | کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

## حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی[۴]، صاحبدلی شنید و[۵] گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی[۶].

اندرون از طعام خالی دار | تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی، بعلّت آن | که پُری از طعام تا بینی

---

۱ - تا همچنین تقرب کنم (ق ص ۷۴) ۲- که رفت (ق ص ۷۴) ۳- بقیت عمر (ط ر ص ۱۵۴) ۴- ختمی بکردی (ط ر ص ۱۵۵، ق ص ۷۸) ۵- یکی از بزرگان شنید (ق ص ۷۸) ۶- بنزدیك صاحبدلان پسندیده‌تر بودی (ق ص ۷۸)

# حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدّل گشت دست ازهواوهوس کوتاه کرد وزبان طاعنان درحق اوهمچنان دراز که برقاعدهٔ اوّلست وزهدوطاعتش [۱] نامعوّل.

بعذر وتوبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت [۲].

چند گوئی که بداندیش وحسود — عیبجویان [۳] من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشیّ و بدت گوید خلق — به که بدباشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظنّ همگنان درحقّ من بکمالست و من در عین نقصان، روا باشد [۴] اندیشه بردن وتیمار خوردن [۵].

إنّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیرانی — وَاللهُ یَعْلَمُ إسْراری وَإعْلانی

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چسود وعالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

---

۱- وزهد وصلاحش (ط ر ص ۱۵۶ ، ق ص ۷۸) ۲-که همی پندارندت (ط ر ص ۱۵۷ ، ق ص ۷۸) ۳- عیب‌گویان (ط ر ص ۱۵۷، ق ص ۷۸)
۴- لیکن امثال مرا که درعین نقصان باشند درصورت‌کمال روا باشد ( ق ص۷۹)
۵- گر آنها که میگفتمی کردمی — نکوسیرت و پارسا بودمی
(ط ر ص ۱۵۷ )

## حکایت

پیش یکی ازمشایخ گلـه کردم که فلان بفساد من گـواهی داده است، گفتا بصلاحش خجل کن .

تو نیکو روش باش، تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بـود مستقیم — کی‌ازدست‌مطرب‌خورد گوشمال

## حکایت

یکی ازمشایخ را پرسیدند از حقیقت تصوّف[1]. گفت پیش ازین طایفه‌ای درجهان‌بودند بصورت پریشان و[2] بمعنی‌جمع، اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی‌پریشان.[3]

چوهرساعت ازتو بجائی رود دل — بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه‌ومالست وزرع‌وتجارت — چودل باخدایست، خلوت نشینی

## حکایت

یاد دارم که شبی درکاروانی همه شب رفته بودیم وسحردر کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت.چون روزشد گفتمش آن‌چـه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان‌از کوه‌وغوکان در آب‌وبهایم‌از بیشه،اندیشه کردم که‌مروّت نباشد همه درتسبیح[4] ومن بغفلت خفته .

---

۱ـ که حقیقت تصوف چیست (ط ر ص ۱۵۸ ، ق ص ۷۹ )
۲ـ بصورت پراکنده و(ط ر ص ۱۵۹ ، ق ص ۷۹) ۳ـ وامروزخلقی‌اند بظاهر جمع وبدل پراکنده (ق ص ۷۹) ۴ـ همه درذکر وتسبیح ( ق ص ۷۵)

دوش مرغی بصبح می نالید / عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و من[1] خاموش

## حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم . وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محقّقانه بگفتندی وعابدی درسبیل[2] منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان ، تا برسیدیم بخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ ازهوا در آورد. اشتر عابد رادیدم که برقص اندر آمد وعابد را بینداخت[3] و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟
اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعند هبوب النّاشرات علی الحمی / تمیل غصون البان لا الحجر الصّلد
بذکرش هرچه بینی درخروش است / دلی داند درین[4] معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست

## حکایت

یکی را ازملوك مدّت عمرسپری شد قایم مقامی نداشت وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدرشهر اندر آید تاج شاهی برسروی

---

۱- تسبیح‌خوان ومن (ط ر ص ۱۶۱) ۲- وعابدی حنفی درسبیل (ق ص ۷۵)
۳- بینداخت وراه بیابان گرفت (ط ر ص ۱۶۲ ، ق ص ۷۵) ۴- دلی دریابد این (ق ص ۷۶)

نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتّفاقاً اوّل کسی که در آمد گدایی بود همهٔ عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته[۱]. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملك راند تا بعضی امرای دولت[۲] گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرّف او بدر رفت. درویش ازین واقعه[۳] خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود[۴] از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش، گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که گُلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت[۵] برهنه است و وقت[۵] پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد درد مندیم    و گر باشد، بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون[۶] آشوب تر نیست    که رنج خاطر ست ار هست و گر نیست[۷]

---

۱- خرقه دوخته (ق ص ۷۶)   ۲- مصراع: حلوا بخورد آنکه همه عمر نان ندید، بسی بر نیامد که طایفه ای از بزرگان (ق ص ۷۶)   ۳- ازاین واقعات (ق ص ۷۶)   ۴- قرین بینوائی بود (ق ص ۷۶)   ۵- گاه (ق ص ۷۷)
۶- بلایی زین جهان (ط ر ص ۱۶۶)   ۷- ور نیست (ط ر ص ۱۶۶، ق ص ۷۷)

مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت، که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد زموری

## حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدّتی اتّفاق ملاقات[۱] نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من اورا نخواهم که ببینم. قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی ازدیدن او؟ گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را[۲] وقتی توان دید که معزول باشند، مرا راحت خویش دررنج او نباید.

در بزرگیّ و داروگیر[۳] عمل / زآشنایان فراغتی دارند
روز درماندگیّ ومعزولی / درد دل پیش دوستان آرند

## حکایت

ابوهریره رضی‌الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلّی‌الله علیه آمدی گفت: یا اباهریره زرنی غباً تزدد حباً، هر روزمیا تامحبت زیادت شود[۴].

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس

۱- اتفاق دیدنش (قص۷۷) اتفاق دیدن (ط رص۱۶۷) ۲- دوست دیوانی را (ق ص۷۷) ۳- گیرودار (قص۷۷) ۴- تا دوستی مزید باشد (قص۸۰)

اورا دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب.

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدت ز کس

## حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی‌اختیار[1] ازو صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود[2] و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذردارید.

شکم زندان باداست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندرشکم بارست[3] بر دل
حریف ترشروی[4] ناساز گار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

## حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم، در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما[5] بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم

---

۱- نیاوردفی الجمله بی‌اختیار (ق ص ۸۰) ۲- مراد اینکه کردم قصدی نبود (ق ص ۸۰) ۳- باری است (ط ر ص ۱۷۰) ۴- گران جان (ق ص ۸۰)
۵- که سابقهٔ معرفتی درمیان ما (ق ص ۸۱ ، ط ر ص ۱۷۱)

چگویم ؟

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بآدمی پرداخت[1]

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد[2] و باخود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار. مدّتی بر آمد ، بدخوی[3] ستیزه روی نافرمان بود ، زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغّص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار	وَقِنا ربّنا عذابَ النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی کــه پدرمن ترا ازفرنگ[4] بازخرید؟ گفتم بلی من آنم که بده دینار ازقید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان ودست گرگی

شبانگه کارد در حلقش[5] بمالید	روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی[6]

---

۱- بدیگری پرداخت (ط ر ص ۱۷۱، ق ص ۸۱) ۲- ازقید فرنگم خلاص کرد (ط ر ص ۱۷۲ ) ۳- دختر بدخوی (ط ر ص ۱۷۲) ۴- ازقید فرنگ (ط ر ص ۱۷۳ ، ق ص ۸۲) ۵- برحلقش (ط ر ص ۱۷۳ ، ق ص ۸۲) ۶- گرگم تو بودی (ق ص ۸۲)

## حکایت

یکی ازپادشاهان‌عابدی را که عیالان داشت پرسید اوقات عزیز چگونه میگذرد؟ گفت همه‌شب درمناجات وسحردردعای حاجات وهمه روزدربند اخراجات. ملك‌را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمودتا وجه کفاف وی [۱] معیّن‌دارند وبارعیال ازدل او برخیزد.

ای گرفتار پای بند عیال      دیگر آسودگی مبند خیال
غم‌فرزند ونان وجامه وقوت      بازت آرد زسیر درملکوت
همه روز اتّفاق می‌سازم      که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم      چه خورد بامداد فرزندم

## حکایت

یکی ازمتعبّدان[۲] دربیشه زندگانی کردی وبرگ درختان‌خوردی. پادشاهی بحکم‌زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگرمصلحت بینی بشهراندربرای تومقامی بسازم که‌فراغ‌عبادت‌ازین به‌دست دهد ودیگران هم ببرکت‌انفاس شمامستفید گردند وبصلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهدرا این‌سخن قبول نیامد [۳] وروی برتافت. یکی ازوزیران گفتش پاس خاطرملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیّت مکان[۴] معلوم کنی‌پس اگرصفای وقت عزیزان راازصحبت اغیار کدورتی

---

۱ـ کفاف او (ط ر ص ۱۷۴، ق ص ۸۲)   ۲ـ متعبدان شام (ط ر ص ۱۷۵، ق ص ۸۲)   ۳ـ زاهد قبول نکرد (ط رص ۱۷۶)   ۴ـ کیفیت حال (ق ص ۸۳) کیفیت مقام (ط ر ص ۱۷۶)

باشد اختیار باقیست. آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص* ملك را بدو پرداختند. مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان　　سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز　　شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ افانینُ علیها جلّنارٌ　　علّقت بالشجرِ الأخضرِ نارُ

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیش[1] فرستاد.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی　　ملایك صورتی طاوس زیبی

که بعداز دیدنش صورت نبندد　　وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال.

هَلَكَ النّاسُ حولَهُ عطشاً　　وهوَ ساقٍ یری ولا یسقی

دیده ازدیدنش نگشتی سیر　　همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن واز فواکه ومشموم و حلاوات تمتّع یافتن ودرجمال غلام و کنیزك نظر کردن[2] و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرك.

درسر کارتو کردم دل ودین باهمه دانش

مرغ زیرك بحقیقت منم امروزتودامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال آمد[3] چنانکه شاعر

---

۱- پیشش (ط ر ص ۱۷۷ ، ق ص ۸۳ )　۲- نگریستن (ط رص ۱۷۸ )

۳- براو زوال آمد (ق ص۸۴)

گوید :

هر که هست ازفقیه وپیرو مرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملك[1] بدیدن اورغبت کرد، عابد رادید ازهیأت نحستین بگردیده وسرخ وسپید بر آمده و فربه شده وبـر بالش دیباتکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بالای سرایستاده [2] بـر سلامت حالش شادمانی کرد وازهردری سخن گفتند تاملك بانجام سخن گفت[3]: چنین که من این هردوطایفه رادوست دارم، درجهان کس ندارد: یکی علما و دیگر زهّاد را . وزیر[4] فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هردو طایفه نکوئی کنی : عالمانرا زربده تادیگر بخوانند وزاهدانرا چیزی مده تازاهد بمانند

خاتون[5] خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار وخاتم پیروزه گومباش
درویش نیك سیرت پاکیزه خوی[6] را نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش
تا مرا هست ودیگرم بایـد گر نخوانند زاهدم ، شاید

## حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمّی پیش آمد . گفت اگر این

---

۱ـ باری ملك (ط رص ۱۷۹) ۲ـ بخدمت ایستاده (ق ص ۸۵)
۳ـ بانجام حدیث گفت (ق ص ۸۵) ۴ـ وزیری (ط رص ۱۸۰، ق ص ۸۵)
۵ـدلبند (ق ص ۸۵) ۶ـ فرخنده رأی (ط رص ۱۸۰، ق ص ۸۵)

حالت[۱] بمراد من برآید چندین درهم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی رااز بندگان خاص کیسهٔ درم داد تاصرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد و پیش ملك بنهاد و گفت: زاهدانرا چندانکه گردیدم[۲] نیافتم. گفت این چه حکایتست[۳] آنچه من دانم درین ملك چهارصد زاهدست گفت ای خداوندجهان، آنکه زاهدست نمیستاند وآنکه میستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمان را گفت چندانکه مرا درحقّ خداپرستان ارادتست واقرار، مر این شوخ دیده راعداوتست وانکار وحق بجانب اوست.

زاهد که درم گرفت ودینار  زاهد تر ازو یکی بدست آر[۴]

## حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف. گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر میستانند حلالست واگر جمع از بهر نان می نشینند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند  صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

## حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النّفس بود

---

۱- انجام این حالت (ط رص ۱۸۱)  ۲- چندانکه طلب کردم (ط رص ۱۸۲ ، ق ص ۸۵)  ۳- ملك در خشم رفت و گفت (ق ص ۸۶)  ۴- کسی بدست آر (ط رص ۱۸۲ ،ق ص ۸۶) تا مراهست ودیگرم باید- گر نخوانند زاهدم شاید (ق ص۸۶) آن را که سیرتی خوش وسری است با خدا- بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است- وانگشت خوبروی وبنا گوش دلفریب- بی گوشوار وخاتم فیروزه شاهد است (ط ر ص۱۸۳)

طایفهٔ اهل فضل و بلاغت درصحبت او هریکی بذله و لطیفه‌ای[1] همی گفتند درویش راه بیابان کرده[2] بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت، گفت مرا چون دیگران از فضل وادبی[3] نیست و چیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من قناعت کنید. همگنان برغبت گفتند بگوی، گفت :

من گرسنه، در برابرم سفرهٔ نان      همچون عَزَبم بردر حمّام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند[4] و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقّف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند[5]، درویش سر بر آورد و گفت :

کوفته برسفرهٔ من گو مباش      گرسنه را نان تهی کوفته است[6]

## حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش میباشد. گفت هرچه درویشانند، مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند[7] از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود      کافر از بیم توقّع برود تا درچین

---

۱ـ چنانکه رسم ظریفان باشد (ط رص ۱۸۴) ۲ـ قطع کرده (ق ص ۸۶)
۳ـ فضل و بلاغتی (ط رص ۱۸۵ ، ق ص ۸۶) ۴ـ یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند (ط ر ص ۱۸۵) ۵ـ همی سازند (ط ر ص ۱۸۵ ، ق ص ۸۷)
۶ـ کوفته را نان جوین کوفته است (ق ص ۸۷) ۷ـ و آنانکه توانگرانند (ق ص ۸۷)

# حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلّمان درمن اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا فعلی موافق[۱] گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند    خویشتن سیم وغلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس    هرچه گوید، نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند    نه بگوید بخلق وخود نکند

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ؟

عالِم که کامرانی وتن‌پروری کند    اوخویشتن گمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرّد خیال باطل نشاید روی‌ازتربیت‌ناصحان بگردانیدن وعلما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن، همچونابینائی که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فراراه من دارید.زنی مازحه[۲] بشنید و گفت تو که نه‌بینی بچراغ چه بینی؟همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ[۳] بزّازست.آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

گفت عالِم بگوش جان بشنو    ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید    خفته را خفته کی کند بیدار؟

---

۱- کرداری موافق (ط ر ص۱۸۷)    ۲- زنی فاجره (ق ص ۸۸)
۳- چون کلبهٔ (ط رص ۱۸۸)

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

## حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر بر آورد گفت: اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراماً.

اذا رأیتَ اثیماً کن ساتراً و حلیماً
یا من تقبّح امری[1] لِمَ لا تمرّ کریماً؟

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

## حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند[2] و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت، گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست، هر که درین کسوت تحمّل بی‌مرادی نکند مدّعیست و خرقه براو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد، تحمّل کن که بعفو از گناه پاك شوی

۱ـ یامن یقبح لغوی (ق ص ۸۹) ۲ـ وسخنان بی‌تحاشی گفتند (ق ص ۸۹)

ای برادر چو خاك خواهی شد[1] خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

## حکایت

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده ازطریق عتاب

من وتو هردو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من زخدمت دمی نیاسودم گاه وبیگاه درسفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه‌بیابان وباد وگرد وغبار

قدم من بسعی پیشترست پس چراعزّت تو[2] بیشترست

تو بر بندگان مه روئی با غلامان یاسمن[3] بوئی

من فتاده بدست شاگردان بسفرپای بند و سرگردان

گفت من سر برآستان دارم نه‌چو توسر برآسمان دارم

هرکه بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

## حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده وکف بردماغ انداخته،[4] گفت این راچه‌حالتست؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آرد.

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه[5] چه مردی چه زنی

---

۱ـ ای برادر چوعاقبت خاکست (ط رص۱۹۱) ۲ـ حرمت‌تو (قص۹۰)

۳ـ باکنیزان‌یاسمن (ط رص۱۹۲) ۴ـ بردماغ‌آورده (ط رص ۱۹۳،قص ۹۰)

۵ـ فرومانده (ق ص ۹۱)

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل نه‌مردست آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی‌آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

# حکایت

بزرگی راپرسیدم ازسیرت اخوان صفا ، گفت کمینه آنکه مراد خاطریاران برمصالح‌خویش مقدّم دارد وحکما گفته‌اند برادر که‌دربند خویشست، نه برادرونه خویشست .

همره اگرشتاب کند در سفر تو بیست[1]
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبودخویش‌رادیانت وتقوی قطع رَحم بهتر از مودّت قربی

یاددارم که مدّعی دربن‌بیت‌برقول من‌اعتراض کرده‌بود و گفت: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَحم نهی کرده است وبمودّت ذی‌القربی فرموده وآنچه تو گفتی مناقض آنست، گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان‌جاهداك‌علی‌ان‌تشرك بی‌ما لیس‌لك به‌علم‌فلاتطعهما

هزارخویش که‌بیگانه‌ازخداباشد فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

# حکایت

پیرمردی لطیف دربغداد دخترك را[2] بکفشدوزی داد

---

۱ـ همره تونیست (ط ر ص ۱۹۴) ۲ـ دختر خود (ط رص ۱۹۶)

مردک سنگدل چنان بگزید[1] لب دختر، که خون‌ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت وپرسیدش
کای فرومایه، این‌چه‌دندانست؟ چند خائی لبش؟ نه‌انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ ازدست

## حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت[2] بجای‌زنان رسیده وباوجودجهاز ونعمت کسی درمنا کحت اورغبت نمی‌نمود .

زشت باشد دبیقی ودیبا که بود بر عروس نازیبا

فی‌الجمله بحکم‌ضرورت‌عقدنکاحش‌باضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ ازسر نديب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند دامادراچرا علاج نکنی؟ گفت‌ترسم که بیناشود ودخترم را طلاق دهد .

شوی زن زشت روی، نابینا به.

## حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار[3] درطایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی‌زان میان‌بفراست‌بجای‌آوردو گفت‌ای ملک‌ما درین‌دنیا بجیش‌ازتو کمتریم و بعیش خوشتر وبمرگ برابر وبقیامت بهتر .

---

۱ـ بمکید (ق ص ۹۲) ۲ـ زشت روی (ق ص ۹۲ ، ط ر ص ۱۹۷)

۳ـ بدیدهٔ حقارت (ط ر ص ۱۹۸)

اگر کشورخدای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که‌خواهنداین‌وآن‌مرد / نخواهنداز جهان بیش از کفن برد
چورخت‌ازمملکت‌بربست‌خواهی / گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهردرویشی جامهٔ ژنده‌است وموی سترده وحقیقت آن دل‌زنده ونفس مرده.

نه‌آنکه‌بردردعوی‌نشیندازخلقی[1] / وگرخلاف کنندش‌بجنگ‌برخیزد
اگرزکوه فروغلطدآسیا سنگی / نه‌عارفست که ازراه‌سنگ‌برخیزد

طریق درویشان ذکرست وشکر وخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکّل وتسلیم وتحمّل، هر که‌بدین‌صفتها که گفتم[2] موصوفست بحقیقت درویشست وگردرقباست[3]، امّا هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس‌باز که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبهاروز کند در خواب غفلت وبخورد هرچه درمیان آید وبگوید هرچه برزبان آید، رندست وگر درعباست.

ای درونت برهنه ازتقوی / کزبرون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت‌رنگ‌درمگذار / توکه در خانه بوریا داری

## حکایت

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه رسته[4]

---

۱ـ از جلفی (ق ص ۹۳) ۲ـ بدین صفتها (ط رص ۲۰۰)، بدین صفتها که‌بیان‌کردم (ق ص ۹۳) ۳ـ اگرچه درقباست (ط رص ۲۰۰) ۴ـ بسته (ط ر ص ۲۰۱، ق ص ۹۴)

گفتم چه بود گیاه ناچیز؟ تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیا و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم؟

من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بارخدای عالم آرای[۱] بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا، در خدا گیر[۲]

بدبخت کسی که سر بتابد زین در، که دری دگر بیابد[۳]

## حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست؟ گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی، ولیك تا باید بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکات مال بدر کن، که فضلهٔ رزرا چو باغبان بزند، بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به زبازوی زور

---

۱- گیتی آرای (ق ص ۹۴) ۲- ره خدا گیر (ط ر ص ۲۰۲)
۳- نیابد (ط ر ص ۲۰۲، ق ص ۹۴)

# باب ششم

## در فضیلت قناعت

### حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

| | |
|---|---|
| ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست |
| کنج صبر [1] اختیار لقمانست | هر که را صبر نیست، حکمت نیست |

### حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند: یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبةالامر آن یکی علّامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان [2] درمسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم- یعنی علم-

---

۱- گنج صبر (ق ص ۹۶)   ۲- واوهمچنان (ق ص ۹۶)

وترا میراث فرعون وهامان رسید ــ یعنی ملك مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خودشکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

## حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت ورقعه برخرقه[1] همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت:

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق که بار منّت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. میان بخدمت آزادگان بسته و بردر دلها نشسته. اگر برصورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد،[2] پاس خاطر عزیزان داشتن منّت دارد وغنیمت شمارد. گفت خاموش که درپسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه برخواجگان نبشت

حقّا که باعقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

## حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفیٰ صلّی الله علیه و سلّم فرستاد. سالی درديار عرب بود و کسی تجربه[3] پیش او نیاورد و

1ـ وخرقه برخرقه (ط رص ۲۰۶) 2ـ اگرصورت حالی که تراست مطلع گردد (ق ص ۹۷) 3ـ تجربتی (ط ر ص ۲۰۸)

معالجه ازوی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند ودراین مدّت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بر بنده معیّن است بجای آورد. رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتیست[1] که تااشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست ازطعام بدارند. حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین ببوسید[2] وبرفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه‌دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

## حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن، گفت صد درم سنگ[3] کفایتست گفت این قدر چه قوّت دهد؟ گفت هذاالمقدار یحملك ومازاد علی‌ذلك فانت حامله: اینقدر ترا بر پای همی دارد وهرچه براین زیادت کنی تو حمّال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

## حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی: یکی

---

۱- طریقی هست (ق ص ۹۷)، طریقی است (ط ر ص ۲۰۹) ۲- زمین خدمت ببوسید (ط ر ص ۲۰۹) ۳- سنگ زاد (ق ص۹۸)

ضعیف بود که هر بدوشب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی. اتّفاقاً[1] بردرشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند، هردورا بخانه‌ای کردندودر بگل بر آوردند. بعدازدوهفته معلوم شد که بی گناهند دررا گشادند، قوی رادیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب ماندند، حکیمی[2] گفت خلاف این عجب بودی: آن یکی بسیارخوار بوده است، طاقت بینوائی نیاورد، بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن‌دار بوده است، لاجرم برعادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند.

چو کم‌خوردن‌طبیعت‌شد کسی‌را ‌ ‌ ‌ ‌ چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی ‌ ‌ ‌ ‌ چو تنگی بیند، از سختی بمیرد

## حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیارخوردن که سیری مردم رارنجور کند. گفت‌ای‌پدر گرسنگی‌خلق را بکشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: بسیری مردن به که گرسنگی‌بردن. گفت اندازه نگهدار کُلُوا واشْرَبُوا ولاتُسْرِفُوا.

نه‌چندان بخور کزدهانت بر آید ‌ ‌ ‌ ‌ نه چندانکه ازضعف جانت بر آید
با آنکه‌دروجودطعامست‌عیش‌نفس[3] ‌ ‌ ‌ ‌ رنج آورد طعام که بیش ازقدر بود
گر گلشکر خوری بتکلّف‌زیان‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ ور نان‌خشك‌دیرخوری گلشکر بود

رنجوری‌را گفتنددلت‌چه‌میخواهد، گفت آنکه‌دلم‌چیزی‌نخواهد.[4]

معده‌چو کج گشت‌وشکم‌دردخاست ‌ ‌ ‌ ‌ سود ندارد همه اسباب راست

---

۱ـ قضارا (ط ر ص ۲۱۱ ، ق ص ۹۹) ۲ـ حکیمی در آن ناحیت بود (ق ص ۹۹) ۳ ـ حظّ نفس ( ط ر ص ۲۱۳ ، ق ص ۱۰۰)
۴ـ مکن گرمردمی، بسیارخواری ‌ ‌ ‌ ‌ که سگ زین میکشد بسیار خواری
(ط ر ص ۲۱۴)

## حکایت

بقّالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط، هر روز مطالبت کردی وسخنان باخشونت گفتی. اصحاب از تعنّت وی خسته‌خاطر همی‌بودند واز تحمّل چاره نبود. صاحبدلی در آن‌میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقّال را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوّابان
بتمنّای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصّابان

## حکایت

جوانمردی را درجنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوش‌دارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تاقیامت روز روشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو دهد یاندهد[1] و گر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو[2] زهر کشنده است.

هرچه ازدونان بمنّت خواستی | درتن افزودی وازجان کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب‌حیات اگرفروشند فی‌المثل بآب روی، دانا نخرد که مردن بعلّت بهاززندگانی بمذلّت.

اگرحنظل‌خوری‌ازدست‌خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

---

۱ـ گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد (ط رص ۲۱۶) گفت اگر نوشدارو خواهیم ازو دهد یاندهد (ق ص ۱۰۱) ۲ـ ازاوبنقد (ق ص ۱۰۱)

# حکایت

یکی ازعلما خـورندهٔ بسیار داشت و کفاف انـدك . یکی را از بزرگان که دراومعتقد بود بگفت[۱]، روی‌ازتوقّع اودرهم کشید وتعرّض سؤال [۲] ازاهل ادب درنظرش قبیح آمد .

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مـرو کـه عیش براو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روَی ، تازه روی وخندان رو
فـرو نبندد کار گشاده پیشانـی

آورده‌اند که اندکی دروظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری ازارادت کم. دانشمند چون پس‌ازچند روز مودّت معهود برقرار ندید گفت:

بِئسَ المَطاعِمُ حینَ الذُّلِّ یَکسِبُها
القِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَـدرُ مَخفوضٌ

نانم افزود وآبرویم کاست
بینوائی به از مذلّت خواست

# حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس،اگـر برحاجت تـو واقف گردد همانا که درقضای آن تـوقّف روا ندارد. گفت من اورا ندانم ، گفت مَنت رهبری کنم . دستش گرفت تابمنزل آن شخص درآورد . یکی را دید لب فرو هشته وتند نشسته ،

---

۱ ـ ازبزرگان که حسن‌ظنی بلیغ‌داشت درحق‌او بگفت (ط رص ۲۱۷) بایکی ازبزرگان که درحق‌اومعتقد بودبگفت(قص ۱۰۱) ۲ـ تعریض‌سؤال (قص۱۰۱)

برگشت وسخن نگفت. کسی گفتش چه کردی؟ گفت عطـای اورا بلقای اوبخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی | که ازخوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل، با کسی گوی | که ازرویش بنقد آسوده گردی

## حکایت

خشکسالی در اسکندریه[۱] عنان طاقت درویش از دست رفته بود ودرهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانوراز وحش وطیر و ماهی ومور
که برفلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود[۲]
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال مخنّثی دور ازدوستان ـ که سخن در وصف اوترك ادبست خاصّه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال ازآن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند، براین دوبیت اقتصار کنیم که اندك[۳] دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار[۴] خرواری.

گر تتر بکشد این مخنّث را | تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چوجسر بغدادش | آب در زیر و آدمی درپشت[۵]

۱ـ خشکسالی باسکندریه درافتاد (ق ص۱۰۲) ۲ـ دوددل مردم جمع می‌نشود (ط رص۲۲۰) ۳ـ که اندکی (ط رص۲۲۰، ق۱۰۳) ۴ـ نمودهٔ (ق ص۱۰۳)
۵ـ برپشت (طرص۲۲۱)

چنین شخصی که یك طرف از نعت او شنیدی درین سال[۱] نعمتی داشت. تنگدستانرا سیم وزردادی ومسافران را سفره نهادی. گروهی[۲] درویشان ازجور فاقه بطاقت رسیده بودند[۳]، آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند. سرازموافقت باززدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی — بنه و، دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت وملك — بیهنررا بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بردیوار

## حکایت

حاتم طائی را گفتند ازتو[۴] بزرگ همت‌تر درجهان دیده‌ای یاشنیده‌ای؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم[۵] خار کنی را دیدم پشته‌ای فراهم[۶] آورده. گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط او گرد آمده اند، گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد — منّت حاتم طائی نبرد

من اورا بهمّت وجوانمردی‌از خود برتر دیدم.

## حکایت

موسی علیه‌السّلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندرشده،

۱- در چنین وقتی (ق ص ۱۰۳) ۲- طایفه ای (ق ص ۱۰۳)
۳- از جورفاقه‌بجان‌آمده‌بودند (طرص ۲۲۱، ق ص۱۰۳) ۴- ازخود (ط رص ۲۲۲، ق‌ص ۱۰۴) ۵- برون‌رفتم (ط ر ص ۲۲۲،ق ص ۱۰۴) ۶- پشتهٔ‌خار فراهم(ق‌ص ۱۰۴)

گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد، که از بیطاقتی بجان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده، گفت این چه حالتست، گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده‌اند[1] ولطیفان گفته‌اند:

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشك از جهان برداشتی[2]
عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض، موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد وازتجاسر خویش استغفار.

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
بنده[3] چو جاه آمد و سیم وزرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت[4] مور همان به که نباشد پرش

پدررا عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست.

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

## حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واززاد معنی چیزی بامن نمانده ودل بر هلاك نهاده، که همی ناگاه[5] کیسه‌ای یافتم پرمروارید. هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی

---

۱ـ معربدی کرده... بقصاصش فرموده‌اند (ق ص ۱۰۴)، اکنون قصاصش میکنند (ط ر ص ۲۲۴) ۲ـ این بیت در دو نسخهٔ دیگر نیست ۳ـ سفله (ط ر ص ۲۲۵، ق ص ۱۰۵)
۴ـ که حکیمی چه گفت (ط ر ص ۲۲۵، ق ص ۱۰۵) ۵ـ که ناگاه (ق ص ۱۰۵)

ونومیدی که معلوم کردم که مروارید است .

در بیابان خشك وریگ روان | تشنه را دردهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه خزف

## حکایت

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی می گفت :

یا لیتَ قبلَ منیّتی یوماً افوزُ بمُنیتی

نهرٍ تلاطم رکبتی واظل املاءُ قربتی

## حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گـم شده بود وقوت وقوتش بآخر آمده ودرمی چندبـر میان داشت. بسیاری بگردید وره بجائی نبرد ، پس بسختی هلاك شد.طایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته :

گر همه زرّ جعفری دارد | مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

## حکایت

هرگز از دورزمان نالیده بودم[1] وروی از گردش آسمان درهم نکشیده، مگروقتی که پایم برهنه‌مانده‌بود واستطاعت‌پای پوشی‌نداشتم

۱ـ ننالیده‌ام (ق ص ۱۰۶) ننالیدم (ط رص ۲۲۸)

بجامع کوفه در آمدم دلتنگ[۱] ، یکی را دیدم که پای نداشت ، سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست | شلغم پخته مرغ بریانست

## حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند[۲] تا شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند، ملك گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد ، یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست[۳] بخانهٔ دهقانی[۴] التجا کردن ، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم ،[۵] دهقان را خبر شد، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۶] نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد. شبانگاه بمنزل او نقل کردند، بامدادانش خلعت و نعمت فرمود، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت ومیگفت :

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت چون تو سلطانی

---

۱- تنگدل (ق ص ۱۰۶) ۲- دور افتاد (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷)
۳- قدر بلند پادشاهان نباشد (ط رص ۲۳۰، ق ص ۱۰۷) ۴- دهقانی رکیك (ط ر ص ۲۳۰ ، ق ص۱۰۷) ۵- هم اینجا بفرمای تا خیمه زنند وآتش کنند (ق ص ۱۰۷) ۶- قدر بلند سلطان بدین قدر (ط رص ۲۳۰) قدر بلند سلطان دام ملکه بدین قدر (ق ص ۱۰۷)

## حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود[1] یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری ومارا مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی ، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته.[2] گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه[3] نباشد دست همت بمال چومن گدائی آلوده کردن که جوجو بگدائی فراهم آورده‌ام ، گفت غم نیست که بکافر میدهم[4] اَلْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست     جهود مرده می‌شوئی چه باکست

قالُوا عَجِینُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطاهِرٍ     قُلْنا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملك باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن، بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلّص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار     سر ببی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید     گر نبخشد کسی بر او، شاید

## حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد[5]، همه‌شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم[6] بترکستان و فلان

---

۱ـ شب و روز در بند زر بود و سیم     زر و سیم در بند مرد لئیم (ق ص ۱۰۷)  ۲ـ شکر گفته آید (ق ص ۱۰۷)  ۳ـ پادشاهان (ط رص ۲۳۲) پادشه (ق ص ۱۰۷)  ۴ـ که بهتر میدهم (ق ص ۱۰۸)  ۵ـ مرا بخدمت خود برد (ق ص ۱۰۸)  ۶ـ انبارم (ط رص ۲۳۳)

بضاعت بهندوستانست، واین قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّشست. سعدیا سفری دیگرم درپیشست، اگر آن کرده شود بقیّت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس، وزان پس ترك تجارت کنم و بدکّانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای وشنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که دراقصای غور[1] بار سالاری بیفتاد از ستور[2]

گفت چشم تنگ دنیا دوست را[3] یاقناعت پر کند، یاخاك گور

## حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خِسّت نفس جبلّی دروی همچنان متمکّن، تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را

۱ ـ درصحرای غور (ط ر ص ۲۳۵) ۲ ـ آن شنیدستی که وقتی تاجری ـ در بیابانی درافتاد ازستور (ق ص ۱۰۹) ۳ ـ دنیادار را (ط ر ص ۲۳۵)

سر گشاده .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی درسر[۱] حَتّیٰ اِذا اَدْرَکَهُ الْغَرَق. بادی مخالف کشتی بر آمد .

باطبع ملولت چکند هر که نسازد[۲] | شُرْطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت وَاِذا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُااللهَ مُخْلِصینَ لَهُ‌الدّینَ .

دست تضرّع چسود بندهٔ محتاج را | وقت دعا بر خدای، وقت کَرَم در بغل

اززر وسیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتّعی بر گیر

وانگه این[۳] خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی اززر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش داشت ، ببقیّت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند وخز ودمیاطی[۴] بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان غلامی درپی دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند

ردِّ میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم :

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

---

۱ـ وخیال درسر (ق ص۱۰۹) ۲ـ دل که نسازد (ط ر ص۲۳۷، ق ص۱۱۰)
۳ـ وانکه این (ق ص۱۱۰) ۴ـ خز ودیبا (ق ص۱۱۰)

## حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندرافتاد طاقت حفظ آن نداشت[1] ماهی براو غالب آمد ودام ازدستش درربود وبرفت .

شد غلامی که آب جوی آرد — جوی آب آمد[2] و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیّادان[3] دریغ خوردند وملامتش کردند کـه چنین صیدی دردامت افتادو ندانستی نگاه داشتن، گفت ای برادران چتوان کرد؟ مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیّاد بی‌روزی دردجله نگیرد وماهی بی‌اجل برخشك نمیرد.

## حکایت

دست وپا بریده‌ای هزارپایی رابکشت. صاحبدلی براو گذر کردو گفت سبحانَ‌الله، باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست وپائی گریختن نتوانست .

چو آید زپی دشمن جان ستان — ببندد اجل پای اسب دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید — کمان کیانی نشاید کشید

## حکایت

ابلهی رادیدم سمین، خلعتی ثمین در برومرکبی تازی در زیر وقصبی مصری برسر. کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلَم براین حیوان لایعلَم ؟ گفتم :

---

۱ـ حفظ اونیاورد (ق ص ۱۱۱) ۲ـ آب جوی آمد (ط رص ۲۳۹)
۳ـ جماعت صیادان (ق ص ۱۱۱)

قد شابه بالوری حمار عجلا جسداً له خوار

یك خلقت زیبا به‌ازهزار خلعت دیبا.[۱]

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه ودستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملك و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش[۲]

## حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری[۳] که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمیکنی ؟ گفت :

دست دراز از پی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

## حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که ازدهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده. شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال ازسر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدنست، چاره کم‌جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور[۴]

---

۱- این عبارت در نسخهٔ قریب نیست ۲- در نسخهٔ روسیه این‌دوبیت نیز آمده است:

شریف اگر متضعّف شودخیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهدشد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف‌خواهدشد

۳- شرم نمیداری (ط ر ص۲۴۲) ۴- چه‌کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به‌که بازوی سخت (ط ر ص ۲۴۴)

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد　　خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجرّ منافع ودیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرّج بلدان ومجاورت خلّان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند :

تا بدکّان وخانه　در گروی　　هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن　　پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمارست[1] ولیکن مسلّم پنج طایفه راست : نخستین بازرگانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابك ، هرروز بشهری وهر شب بمقامی وهردم بتفرّجگاهی[2] از نعیم دنیا متمتّع .

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست

هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت

وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

درزاد وبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوّت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت اواقدام نمایند واکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست[3]　　که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند　　که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱ـ بسیار است (ط ر ص ۲۴۵)　۲ـ هردم بنغز حکایتی (ق ص ۱۱۴)
۳ـ زر طلاست (ط ر ص ۲۴۶)

ِسیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به‌از بسیاری مال و گویند روی زیبامرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت اورا همه‌جـای غنیمت شناسند وخدمتش را منّت دانند .

شاهدآنجا که رود،حرمت وعزّت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادرو خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیـدم
گفتم این‌منزلت‌ازقدر تومی‌بینم بیش
گفت‌خاموش، که هر کس که‌جمالی‌دارد
هر کجای‌پای‌نهد، دست‌ندارندش‌پیش

چون درپسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست، گوصدفش درجهان‌مباش
درِّ یتیم را همه‌کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان ومرغ از طیران باز دارد، پس بوسیلت این فضیلت‌دل مشتاقان‌صید کند و ارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند وبانواع خدمت کنند .

سَمْعی اِلیٰ حُسْنِ الْاَغانی مَنْ ذَا الَّذی جَسَّ الْمَثانی
چه‌خوش‌باشد‌آهنگ[1] نرم‌حزین بگوش حریفان مست صبوح

---

۱- آواز (ط ر ص ۲۴۹)

به‌ازروی زیباست آواز خوش  ـ  که آن حظّ نفسست‌واین‌قوت‌روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کندتا آبروی‌از بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند :

گر بغریبی رود از شهر خویش  ـ  سختی و محنت نبرد پینه دوز
وربخـرابی فتد از مملکت  ـ  گرسنه خفتد ملك نیم‌روز

چنین‌صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفـر موجب جمعیّت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش، و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل‌درجهان برود ودیگر کسش نام‌ونشان نشنود .

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایّـام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانهٔ دام

پسر گفت‌ای‌پدر قول‌حکما راچگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست، باسباب حصول تعلّق شرطست وبلا اگرچـه مقدور، ازابواب‌دخول‌آن احتراز واجب .

رزق اگرچند بی گمان برسد  ـ  شرط عقلست جُستن ازدرها
ورچه کس‌بی‌اجل‌نخواهدمرد  ـ  تو مرو در دهـان اژدرها

درین صورت که منم، باپیل دمان‌بزنم و باشیرژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم ، کزین بیش طـاقت بی‌نوایی نمی‌آرم .

چون مرد درفتاد زجای و مقام خـویش

دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همیرونـد،

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت وپدر را وداع کرد وهمّت خواست وروان شد وباخود همیگفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام بجـایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی [1] که سنگ از صلابت او برسنگ همیآمد وخروش [2] بفرسنگ میرفت. [3]

سهمگین آبی که مرغابی دراوایمن نبودی

کمترین مـوج آسیاسنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه‌ای درمعبر نشسته ورخت سفر بسته. جوانرادست عطابسته بود، زبان ثنابر گشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند [4] ملّاح بی مروّت بخنده بر گـردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزورازدریا زورده مرده چه باشد، زریك مرده بیار

جوان رادل ازطعنهٔ ملّاح بهم بر آمد، خواست که ازوانتقام کشد کشتی رفته بود. آوازداد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملّاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ وماهی ببند

---

۱ - بر کنار آبی (ق ص ۱۱۷) ۲- وخریرش (ق ص ۱۱۷) ۳- همی رفت (ق ص ۱۱۷)

۴- بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه‌ای (ط ر ص ۲۵۳)

چندانکه ریش و گریبان[۱] بـدست جوان افتاد بخود در کشید وبی‌محابا کوفتن گرفت[۲] یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید وپشت بداد، جزاین چاره نداشتند که بااو بمصالحت گرایند وباجرت[۳] مسامحت نمایند، کُلُّ مُدارَاةٍ صَدَقَةٌ .

چو پرخاش بینی، تحمّل بیار — که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین‌زبانیّ ولطف وخوشی — توانی که پیلی بمویی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرّد قز نرم را تیغ تیز[۴]

بعذر ماضی درقدمش فتادند وبوسهٔ چندی بنفاق برسروچشمش دادند، پس بکشتی در آوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی ازعمارت یونان درآب ایستاده. ملّاح گفت کشتی‌را خللی‌هست، یکی ازشما کـه دلاورترست[۵] باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تاعمارت کنیم. جوان بغروردلاوری کـه درسرداشت ازخصم دل‌آزرده نیندیشید وقول حکما[۶]ـ که گفته‌اند هرکرا رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی‌ازپاداش آن یك رنجش ایمن‌مباش که‌پیکان‌ازجراحت بدرآید وآزار دردل بماند .

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش

چو دشمن خراشیدی، ایمن مباش

۱ـ گریبانش (ط رص ۲۵۴، ق ص ۱۱۷)    ۲ـ بی محـابا فروکـوفت
بیت : چودستت رسد مغزدشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار
(ق ص ۱۱۷)    ۳ـ وباجرت کشتی (ط رص ۲۵۵ ، ق ص ۱۱۸)    ۴ـ این‌بیت درنسخهٔ قریب نیست    ۵ـ زور آورتر است (ط ر ص ۲۵۶)    ۶ـ وقول حکما معتبرنداشت (ط رص ۲۵۶)

مشوایمن که تنگدل گردی ‌‌ ‌ چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بربارهٔ حصار مزن ‌ ‌ ‌ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقوَد کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملّاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیّر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید، سِیم خوابش گریبان گرفت و بآب[1] انداخت بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن، تا اندکی قوّت یافت، سر در بیابان نهاد وهمی رفت تا تشنه وبی طاقت بسر چاهی رسید[2] قومی بر او گرد آمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند. جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند، دست تعدّی دراز کرد میسّر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند وبی محابا بزدند ومجروح شد[3].

پشّه چو پرشد بزند پیل را ‌ ‌ ‌ باهمه تندیّ وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتّفاق ‌ ‌ ‌ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت درپی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه[4] برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان رادید لرزه براندام اوفتاده ودل برهلاك نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنهائی پنجاه مرد را[5] جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری کنند. این

---

۱- درآب (ط ر ص ۲۵۸، ق ص ۱۱۹) ‌ ۲- بچاهی برسید (ق ص ۱۱۹) ‌ ۳- مجروح کردند (ق ص ۱۱۹) ‌ ۴- شبانگاه (ط ر ص ۲۵۹)
۵- که پنجاه مرد (ق ص ۱۱۹)

بگفت ومردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند وبزاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته، لقمه‌ای چندازسر اشتها تناول کرد و دمی چند آب درسرش آشامیدتادیودرونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهاندیده در آن میان بود،[1] گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شمااندیشناکم، نه چندانکه ازدزدان، چنانکه حکایت کنند که‌عربی‌رادرمی چند گرد آمده بود و بشب‌ازتشویش‌لوریان‌درخانهٔ تنهاخوابش‌نمیبرد[2] یکی راازدوستان پیش خودآورد[3] تاوحشت تنهائی بدیدار اومنصرف کند و شبی چند در صحبت اوبود. چندانکه بردرمهاش اطّلاع یافت[4] ببرد و بخورد وسفر کرد. بامدادان دیدندعرب را گریان‌وعریان، گفتندحال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که بدانستم[5] آنچه‌خصلت‌اوست

زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگراین‌هم ازجملهٔ دزدان باشد که بعیّاری درمیان ما تعبیه شده[6] تابوقت فرصت یاران راخبر کند، مصلحت آن‌بینم که مراو را خفته‌بمانیم وبرانیم. جوانان راتدبیرپیراستوار آمدومهابتی ازمشت‌زن دردل گرفتند ورخت برداشتند وجوانرا خفته‌بگذاشتند. آنگه‌خبر یافت که‌آفتابش‌در کتف‌تافت، سربر آورد وکاروان‌رفته‌دید. بیچاره‌بسی

---

۱- درآن کاروان بود (ط رص ۲۶۱ ، ق ص ۱۲۰) ۲- نبردی (ط رص ۲۶۱) ۳- برخود خواند (ق ص ۱۲۰) ۴- وقوف یافت (ط رص ۲۶۲)
۵- تابدانستم (ط رص ۲۶۲) ۶- بعیاری درین‌کاروان تعبیه شده (ق ص۱۲۰)

بگردید وره بجائی نبرد، تشنه و بی‌نوا روی بر خاك ودل بر هـلاك نهاده همی گفت:

من ذا یحدثنی وزم العیس ما للغریب سوی الغریب أنیس

درشتی کند با غـریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی‌شنید ودرهیأتش نگه میکرد، صورت ظاهرش پاکیزه وصورت حالش پریشان. پرسیداز کجائی وبدین جایگه چون افتادی؟[۱] برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کـرد. ملك‌زاده را بر حال تباه اورحمت آمد، خلعت و نعمت داد ومعتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار اوشادمانی کردو برسلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه برسراو گذشته‌بود[۲] ازحالت کشتی وجورملاّح و روستاییان برسرچاه وغدر کاروانیان باپدرمی گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانـرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته!

چه‌خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور جـوی زر بهتر ازپنجاه مـن زور

پسر گفت ای پدرهر آینه‌تا رنج نبری، گنج برنداری وتاجان‌در خطر ننهی، بردشمن‌ظفر نیابی‌وتادانه پریشان نکنی، خرمن برنگیری. نبینی باندك مایه رنجی که بردم‌چه تحصیل راحت کردم و بنیشی کـه خوردم چه مایه عسل آوردم؟

---

۱ـ چگونه افتادی (ق ص ۱۲۱) ۲ـ رفته بود (ق ص ۱۲۱)

گرچه بیرون‌ز رزق نتوان خورد    درطلب کاهلی نشاید کرد

غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ    هر گز نکند دُرِّ گرانمایه بچنگ

آسیاسنگ زیرین متحرّك نیست، لاجرم تحمّلِ بارِ گران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار    باز افتاده را چه قوت بود

تاتو[1] درخانه صیدخواهی کرد    دست وپایت چوعنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترادرین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری که صاحب دولتی درتورسید و بر تو ببخشائید و کسر حـالت را بتفقّدی جبر کرد و چنین اتّفاق نادرافتدو بر نادرحکم نتوان کرد، زنهار تابدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صیّاد نه‌هر بار شگالی ببرد[2]    افتد که یکی‌روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی راازملوك پارس[3] نگینی گـرانمایه برانگشتری بود، باری بحکم تفرّج باتنی چند خاصّان بمصلاّی شیراز بیرون رفت. فرمود تاانگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تاهر کـه تیرازحلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم اوراباشد. اتّفاقاً چهارصد حکم انداز[4] که در خدمت‌او بودندجمله‌خطا کردند، مگر کودکی بر بام‌رباطی که ببازیچه تیر ازهرطرفی‌می‌انداخت[5]، بادصباتیر اورا بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید وخلعت و نعمت‌یافت وخاتم‌بوی‌ارزانی‌داشتند. پسر تیرو کمان‌را بسوخت گفتند چرا کردی؟ گفت تارونق نخستین[6] برجای ماند.

---

۱- گرتو (ق ص ۱۲۲)   ۲- شغالی‌ببرد (ق ص ۱۲۲)   ۳- حَرَسَهَااللهُ تعالی (ق ص ۱۲۳)   ۴- مرد حکم انداز (ق ص ۱۲۳)   ۵- وکـودکی ببازی هرگوشه همی انداخت (ق ص ۱۲۳)   ۶- رونق اولین (ق ص ۱۲۳)

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد[1] که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

## حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود ودر بروی از جهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم همّت اوشوکت وهیبت نمانده .

هر که برخود درسؤال گشاد — تا بمیرد ، نیازمند بود
آز بگذار وپادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی ازملوك آن طرف اشارت کرد که توقّع بکرم اخلاق مردان چنینست[2] که بنمك[3] باما موافقت کنند. شیخ رضادادبحکم آنکه‌دعوت سنّت‌است. دیگر روزملك بعذرقدومش رفت، عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت وتلطّف[4] کرد وثنا گفت . چوغایب شد یکی ازاصحاب پرسید[5] شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی‌خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند.

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

**لطیفه[6]**

گوش‌تواند که همه عمروی — نشنود آوازدف وچنگ ونی

---

۱ـ وقت باشد (ق ص ۱۲۳) ۲ـمردان خدای میباشد (ق ص ۱۲۴)
۳ـ بنان ونمك (ق ص ۱۲۴ ، ط ر ص ۲۷۱) ۴ـ بسی دلداری وتلطف (ق ص ۱۲۴) ۵ـ کسیکه مجال گستاخی داشت‌پرسید(ق ص۱۲۴) ٦ـ ق ص۱۲۴

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد خزف[1] زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر[2] پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱ـ حجر (ق‌ص ۱۲۴، ط رص ۲۷۲)  ۲ـ وین‌شکم خیره‌سر (ق ص ۱۲۴)

# باب چهارم

## در فواید خاموشی

### حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتّفاق افتد و دیـدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید، گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخو العداوةِ لایمرُّ بصالحٍ        الّا ویلمزه بکـذّابٍ اشِر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست        گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فـروز چشمهٔ هـور        زشت باشد بچشم موشك کور

### حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این سخن[1] با کسی درمیان نهی، گفت ای پدر فرمان تراست نگویم، ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست.

---

۱ - کین سخن را (ق ص ۱۲۵)

گفت تامصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان    که لاحول گویند شادی کنان

## حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضائل حظّی وافر داشت‌وطبعی‌نافر، چندانکه‌درمحافل‌دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت ای پسر‌تو نیز آنچه‌دانی بگوی، گفت ترسم که‌بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری‌برم.

نشنیدی[1] که صوفیی میکوفت    زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گـرفت سرهنگی    که بیا نعل برستورم بند
نگفته ندارد کسی باتـو کار[2]    و لیکن چو گفتی، دلیلش بیار

## حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازملاحده لعنهم‌الله علی‌حده[3] وبحجّت‌بااوبس‌نیامد[4] سپر بینداخت و بـر گشت. کسی گفتش تـرا با چندین فضل‌وادب که داری بابی‌دینی‌حجّت نماند، گفت‌علم‌من‌قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ ، و او بدینها معتقدنیست و نمی‌شنود، مراشنیدن کفراو بچه کار آید ؟

آنکس که بقرآن وخبرزو نرهی    آنست‌جوابش که‌جوابش‌ندهی

---

۱- آن شنیدی (ق ص ۱۲۶ ، ط ر ص ۲۷۶)    ۲- ندارد کسی با تو نا گفته کار ( ق ص ۱۲۶ )    ۳- علی جده(ط ر ص ۲۷۷)    ۴- برنیامد (ط ر ص ۲۷۷ ، ق ص۱۲۶)

## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد، بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام — تحمّل کرد و گفت ای خوب فرجام[1]

بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

سَحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه برسر جمع سالی سخن گفتی[2] لفظی مکرّر نکردی و گر همان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وزجملهٔ آداب ندماء ملوك[3] یکی اینست.

سخن گرچه دلبند وشیرین بود — سزاوار تصدیق وتحسین بود

چو یکبار گفتی، مگو بازپس — که حلوا چو یکبار خوردند، بس

## حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته، سخن آغاز کند.

---

۱ـ نیك فرجام (ط رص ۲۷۹) ۲ـ برسر جمعی سخن گفتی (ط رص ۲۷۹)

۳ـ حضرت ملوك (ق ص ۱۲۷)

سخن راسر است ای خردمند وبن    میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیرو فرهنگ وهوش    نگوید سخن تا نبیند خموش

## حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروزترا چه گفت درفلان مصلحت گفت، برشماهم پوشیده نباشد. گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد ، گفت باعتماد آنکه داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه هرسخن که بر آید بگوید اهل شناخت    بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

## حکایت

در عقد بیع سرائـی متردّد بودم، جهودی گفت آخرمن از کدخدایان این محلّتم،وصف این خانه چنانکه هست ازمن پرس [1] بخر که هیچ عیبی ندارد، گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی [2] .

خانه‌ای را که چون‌توهمسایه است    ده درم سیم بـد عیار ارزد
لکن امّیدوار باید بود    که پس‌ازمرگ تو هزار ارزد

## حکایت

یکی ازشعـرا پیش امیردزدان رفت وثنائی براوبگفت [3] فرمود تاجامه‌ازوبر کنند وازده بدر کنند. مسکین برهنه بسرما همی‌رفت،سگان

---

۱ـ وصف این خانه ازمن پرس (ق ص ۱۲۸)   ۲ـ توهمسایـه‌ای (ط ر ص۲۸۲)   ۳ـ براوخواند(ط رص۲۸۲)

درقفای وی‌افتادند، خواست‌تاسنگی‌بردارد وسگانرا دفع کند، درزمین یخ گرفته بود عاجزشد،[۱] گفت این چه حرامزاده مرد مانند [۲] سگ را گشاده‌اند وسنگ را بسته.امیرازغرفه بدید وبشنیدوبخندید، گفت ای حکیم ازمن‌چیزی بخواه، گفت جامهٔ خود می‌خواهم‌اگرانعام‌فرمائی

رَضِینا مِن نَوالِكَ بِالرَّحیلِ .

امیدواربودآدمی بخیرکسان　　مرا بخیرتو امید نیست، شرمرسان

سالار دزدان را براو رحمت‌آمد وجامه بازفرمود و قبا پوستینی براومزید کرد ودرمی‌چند.[۳]

## حکایت

منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید بازن اوبهم نشسته، دشنام وسقط گفت‌وفتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که براین واقف بود گفت :

توبراوج فلك چه‌دانی چیست　　که ندانی که در سرایت کیست

## حکایت

خطیبی کریه‌الصّوت خود را[۴] خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی غُرابُ‌البین‌درپردهٔ الحان‌اوست‌یاآیت اِنَّ‌اَنکَرَالاَصواتِ درشأن‌او.

اذانَهَقَ‌الخَطیبُ ابوالفَوارِس　　لَه شَغَبٌ [۵] یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس

۱ـ ومیسر نمیشد عاجز ماند (ق ص ۱۲۸)　۲ـ قوم‌اند (ق ص ۱۲۸)
۳ـ تابدلخوشی برفت (ق ص ۱۲۹)　۴ـ مرخویشتن را (ق ص ۱۲۹)　۵ـ له صوت (ط رص ۲۸۶)

مردم قریه[۱] بعلّت جاهی که داشت بلیّتش می کشیدندو اذیّتش را مصلحت نمی‌دیدند، تایکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش، گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد، گفتا چه دیدی؟ گفت چنان دیدمی که ترا آوازخوش بود ومردمان ازانفاس تودرراحت، خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که‌دیدی که مرا برعیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق ازبلند خواندن من دررنج ، توبه کردم[۲] کزین‌پس خطبه نگویم مگر بآهستگی .

| | |
|---|---|
| از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید |
| عیبم هنرو کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید |
| کودشمن‌شوخ‌چشم‌ناپاك | تا عیب مرا بمن نماید |

## حکایت

یکی درمسجد سنجار بتطوّع بانگ گفتی بادائی که مستمعانرا ازونفرت بودی وصاحب مسجدامیری بودعادل نیك‌سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد، گفت‌ای جوانمردمراین مسجدرا مؤذّنانندقدیم‌هر یکی را پنج دینار مرتّب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تاجائی دیگر[۳] روی. براین قول‌اتّفاق کردند وبرفت. پس‌از مدّتی در گذری پیش‌امیر بازآمد، گفت‌ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار[۴] ازآن بقعه بدر کردی که‌اینجا که‌رفته‌ام بیست دینارم‌همی‌دهند تاجای دیگر روم و

---

۱ـ مردم آن قریه ( ق ص ۱۳۰ )   ۲ـ عهدکردم (ق ص ۱۳۰ )
۳ـ جای دیگر (ق ص ۱۳۰ )   ۴ـ بده دینارم (ق ص ۱۳۰ ، ط ر ص ۲۸۹ )

قبول نمیکنم. امیر ازخنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی[1] که بپنجاه راضی گردند.

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

## حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی‌خواند. صاحبدلی براو بگذشت، گفت ترا مشاهره چندست؟ گفت هیچ، گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی، گفت از بهر خدا می خوانم، گفت از بهر خدامخوان.

گر تو قرآن بر این نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

۱ـ تا نروی (ق ص ۱۳۱)

# باب پنجم

## در عشق و جمال

## حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده‌است که با هیچ یک از ایشان[1] میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد؟[2] گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید.

هرکه سلطان مرید او باشد / گرهمه بد کند، نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو / فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی

## حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودّت و دیانت نظری داشت[3] با یکی از دوستان گفت[4] دریغ این بنده باحسن

---

۱- باهیچ ازایشان (ق ص ۱۳۲) ۲- که زیادت حسنی ندارد (ط رص ۲۹۱) ۳- بسبیل مودت نظری داشت (ط رص۲۹۲) ۴- همی گفت (ق ص ۱۳۲)

وشمایلی که دارد اگر زبان‌درازی و بی ادبی نکـردی، گفت ای برادر چواقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق ومعشوقی‌در میان آمد مالك ومملوك [۱] برخاست .

خواجه بابندهٔ پری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو [۲] چوخواجه‌حکم کند وین کشد بارناز چون بنده
غلام آبکش باید وخشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

## حکایت

پارسائی‌را دیدم بمحبّت‌شخصی گرفتار [۳] نه‌طاقت صبرو نه‌یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست ورخود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتوملاذ وملجائی [۴] نیست هم درتو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل‌نفیست راچه‌شد [۵] تانفس‌خسیس غالب آمد، زمانی بفکرت فرورفت و گفت :

هر کجا سلطان‌عشق آمد، نماند قوّت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان درو‌حل؟

## حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود وترك جان کرده [۶] ومطمح نظرش

---

۱ـ مالك ومملوکی (ط ر ص ۲۹۲، ق ص ۱۳۳) ۲ـ گر (ق ص ۱۳۳)
۳ـ به محبت گرفتار ( ق ص ۱۳۳ ) ۴ـ ملجأم نیست (ق ص ۱۳۳ )
۵ـ چه رسید (ق ص ۱۳۳) ۶ـ جان‌گفته (ط ر ص ۲۹۵ ، ق ص ۱۳۳ )

جائی خطرناك ومظنّهٔ هلاك[1] نه‌لقمه‌ای که متصوّر شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد.

چودرچشم شاهد نیاید زرت — زر وخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری‌اسیرند وپای درزنجیر، بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده برارادت اوست
جنگ‌جویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و، خوبان‌دوست

شرط مودّت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهر جانان بر گرفتن.

تو که دربند خویشتن باشی — عشق باز[2] دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط یاریست درطلب مردن
گردست‌رسد[3] که‌آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان را که‌نظردرکار اوبود وشفقت بروزگار او، پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد.

دردا که طبیب صبرمی‌فرماید — وین نفس‌حریص را شکرمی‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بـادل ازدست رفته‌ای میگفت:
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدرمن باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که ملمـوح نظـراوبود خبر کردند که جوانی برسراین میدان مداومت می‌نمـاید خـوش طبع و وشیرین زبان وسخنهای لطیف می گوید ونکته های بدیع ازومی‌شنوند

۱ـ موضع‌هلاك (ق‌ص۱۳۳) ورطهٔ هلاك(طرص۲۹۵)   ۲ـ عشق‌بازی(ط ر ص ۲۹۶، ق ص ۱۳۴)   ۳ـ گردست دهد (ط رص ۲۹۶)

وچنین معلوم همی‌شود که دل آشفته‌است وشوری‌درسردارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلاانگیختهٔ او، مرکب بجانب اوراند چون دید که نزدیك او عزم دارد[1] بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت، باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی، درقعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.[2]

اگرخودهفت سُبع ازبربخوانی    چو آشفتی، الف ب ت ندانی

گفتا سخنی بامن‌چرانگوئی که هم‌ازحلقهٔ درویشانم، بل که‌حلقه بگوش ایشانم. آنگه بقوّت استیناس‌محبوب ازمیان تلاطم‌امواج‌محبّت[3] سربر آورد و گفت :

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی ومرا سخن بماند

این بگفت ونعره‌ای زد وجان بحق تسلیم کرد .

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب‌اززنده که چون جان بدر آوردسلیم

## حکایت

یکی‌راازمتعلّمان کمال بهجتی‌بود[4] ومُعلّم‌ازآنجا که‌حسّ‌بشریّت

---

۱- عزم‌آمدن دارد (ط رص ۲۹۸. ق ص ۱۳۵) ۲- نفس زدن نداشت (ط ر ص ۲۹۹) ۳- مودت (ق ص ۱۳۶) ۴- وطیب‌لهجتی (ط رص۳۰۰)

است باحسن بشرهٔ اومعاملتی داشت[1] ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی    که یاد خویشتنم درضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم[2]    وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من نظری می فرمائی در آداب نفسم نیز تأمّل فرمای تاا گر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید، بر آنم اطّلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن ازدیگری پرس که آن نظر که مـرا باتست جزهنر نمی بینم .

چشم بداندیش که بر کنده باد    عیب نماید هنرش درنظر
ورهنری داری وهفتاد عیب    دوست نبیند بجز آن یك هنر

## حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز[3] از دردر آمد چنان بیخود از جای برجستم ، که چراغم بآستین کشته شد .

سَرَىٰ طَیْفُ مَنْ یَجْلُوا بِطَلْعَتِهِ الدُّجیٰ    شگفت آمد ازبختم که این دولت از کجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد ودیگر آنکه این بیتم بخاطر بود[4] :

---

۱- وزجرو توبیخی که برکودکان کردی، درحق وی روا ندانستی (ط رص ۳۰۱ ) برتلامذه کردی.. (ق ص ۱۳۶) ۲- بربندم (قص ۱۳۶) ۳- یاری عزیزم (ط ر ص۳۰۲) ۴- ودیگر آنکه ظریفان گفته‌اند (ق ص۱۳۷ ) بخاطر بگذشت (ط رـ ص ۳۰۳)

چون گرانی بپیش شمع آید    خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده‌ایست شیرین‌لب    آستینش بگیر وشمع بکش

## حکایت

یکی دوستی را کـه زمانها ندیده بود گفت کجائی کـه مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.[1]

دیر آمدی ای نگار سرمست    زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه[2] که دیـر دیر بینند    آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمـده است بحکـم آنکه از غیرت ومضادّت خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقةٍ لتزورنی    وان جئت فی صلحٍ فانت محاربُ

بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار    بسی نماند که غیرت وجودمن بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

## حکایت

یاد دارم در ایّام پیشین که مـن ودوستی چون دو بادام مغز[3] در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتّفاق مغیب افتاد[4] پس ازمدّتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که دراین‌مدّت‌قاصدی‌نفرستادی، گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال توروشن گردد ومن محروم.

---

۱ـ مشتاق به‌که ملول (ط رص ۳۰۴، ق ص ۱۳۷) ۲ ـ معشوق (ق ص ۱۳۷) ۳ـ دومغز بادام (ط رص ۳۰۵) ۴ـ غیبت افتاد (ق ص ۱۳۸)

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه، که کس سیر نخواهد بودن

## حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده ورازش[1] برملا افتاده، جور فراوان بردی وتحمّل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم دانم که ترا درمودّت این منظور علّتی وبنای محبّت برزلّتی نیست، باوجود[2] چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متّهم گردانیدن وجور بی ادبان[3] بردن. گفت ای یاردست عتاب ازدامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر[4] برجفای اوسهل‌تر آید همی که صبر ازدیدن[5] او، وحکما[6] گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده برگرفتن.

| | |
|---|---|
| هر که بی‌اوبسر نشاید برد | گر جفائی کند، بباید برد |
| روزی از دست گفتمش زنهار | چند از آن روز گفتم استغفار |
| نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بر آنچه خاطر اوست |
| گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند، او داند |

۱- از پرده (ط ر ص ۳۰۶، ق ص ۱۳۸) ۲- پس با وجود (ق ص ۱۳۸) ۳- وجفای بی‌ادبان (ق ص ۱۳۸) ۴- وصبرم (ق ص ۱۳۸) ۵- از نادیدن او (ط ر ص ۳۰۷) ۶- حکیمان (ط ر ص ۳۰۷، ق ص ۱۳۸)

## حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی[1] با شاهدی سری وسری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیّب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا.

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتّفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو در کشیدم ومهره برچیدم و گفتم:

برو، هرچه میبایدت پیش گیر　　سرما نداری، سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت[2] ومی گفت:

شپّره گروصل آفتاب نخواهد　　رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر.

فقدت زمان الوصل والمرء جاهلٌ　　بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی ومرا بکش، که پیشت مردن　　خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

امّا بشکر ومنّت باری پس ازمدّتی باز آمد، آن حلق داودی متغیّر شده وجمال یوسفی بزیان آمده وبرسیب زنخدانش چون به گردی[3] نشسته و رونــق بازارحسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خطّ شاهدت بود　　صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش　　کش فتحه وضمّه بـر نشاندی

---

۱- چنانکه دانی (ق ص ۱۳۹)　　۲- که میرفت (ط ر ص ۳۰۹)
۳- گردکی (ق ص ۱۴۰)

تازه بهارا ، ورقت زرد شد
دیگ منه ، کاتش ما سرد شد

چند خرامیّ و تکبّر کنی
دولت پارینه تصوّر کنی

پیش کسی‌رو ، که طلبکار تست
ناز بر آن کن، که‌خریدار تست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست
داند آنکس که‌این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشّاق بیشتر جوید

بوستان توگندنا زاریست
بس که برمی کنیّ و میروید

گر صبر کنی‌ور نکنی.موی‌بنا گوش
این دولت ایّام نکوئی بسر آید

گردست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بـر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه‌شد که‌مورچه‌بر گردماه‌جوشیدست!

جواب داد ندانـم چه بود رویـم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

## حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد : ماتقولُ‌فی المُرْد؟ گفت لاخیرَفیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذاخشن یتلاطف. یعنی‌چندانکه خوب ولطیف [۱] ونازك اندامست، درشتی کندوسختی.چون‌سخت‌ودرشت شد [۲] چنانکه بکاری نیاید تلطّف کند ودرشتی نماند .

---

۱ - یعنی تاخوب ولطیفند (ق ص ۱۴۱)   ۲- چون درشت شوند تلطف کنند (ق ص ۱۴۱)

امرد آنگه که خوب وشیرینست[۱] تلخ گفتار وتند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیزو مهرجوی بود

## حکایت

یکی راازعلما پرسیدند که کسی باماه‌رویست در خلوت نشسته و درها بسته ورقیبان خفته و نفس طالب وشهوت غالب ـ چنانکه عرب گوید التَّمرُ یانِعٌ والنّاطورُ غیرُ مانِعٍ ـ هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند؟ گفت اگر ازمه رویان بسلامت بماند از بد گویان نماند.

وان سلم الانسان من سوءِ نفسه فمن سوءِ ظنِّ المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

## حکایت

طوطیی را بازاغ درقفس کردند و از[۲] قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد ومیگفت: این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون؟ یاغرابَ البینِ یالیتَ بینی وبینکَ بُعدَ المشرقینِ.

علی الصّباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو[۳] تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب[۴] ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر

۱ - آنگه‌که خوب روی بود (ق ص ۱۴۱) ۲ـ طوطی‌از (ط ر ص ۳۱۴) ۳ـ یکی چنانکه (ق ص ۱۴۲) ۴ـ عجبتر آنکه زاغ هم (ق ص ۱۴۲)

همی‌مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایّام بوقلمون؟ لایق قدرمن آنستی که بازاغی بدیوار باغی برخرامان همی‌رفتمی[۱].

پارسارا بس اینقدر زندان | که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تاچه کردم[۲] که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خودرأی، ناجنس، خیره درای بچنین بندبلامبتلا گردانیده‌است.

کس نیاید بپای دیواری | که برآن صورتت نگارکنند
گرترا در بهشت باشد جای | دیگران[۳] دوزخ اختیارکنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تابدانی که صد چندان[۴] که دانارا ازنادان نفرتست، نادان راازدانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گرملولی زما، تـرش‌منشین | که توهم درمیان‌ما تلخی[۵]
جمعی‌چو گل‌ولاله‌بهم‌پیوسته[۶] | توهیزم خشك درمیانی[۷] رسته
چون‌بادمخالف‌وچوسرما ناخوش | چون‌برف نشسته‌ای‌وچون‌یخ‌بسته

## حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم‌سفر کرده‌بودیم ونمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده، آخر بسبب نفعی اندك[۸] آزار خاطرمن روا داشت ودوستی‌سپری شد وبااین همه ازهردوطرف دلبستگی بود که

---

۱- بردیوار باغی خرامان همی رفتی (ق ص ۱۴۲) ۲- تاچه گنه کردم (ط رص ۳۱۶ ، ق ص ۱۴۲) ۳- عاقلان (ق ص ۱۴۳) ۴- صد چندان و هزار چندان (ق ص۱۴۳) ۵- دردهان ماتلخی (ق ص ۱۴۳) ۶- بنشسته (ق ص ۱۴۳) ۷- در میانشان (ط رص ۳۱۷) ۸- نفعی‌حقیر (ق ص ۱۴۳)

شنیدم روزی دو بیت از سخنان من درمجمعی همی گفتند .

نگارمن چو در آید بخندهٔ نمکین نمك زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان[1] بر لطف این سخن نه، که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند[2] واوهم درین جمله مبالغه کرده بود و بـر فوت صحبت قدیم[3] تأسّف خورده وبخطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف اوهم رغبتی هست[4] این بیت‌ها فرستادم و صلح کردیم .[5]

نه مارا در میان عهد ووفا بود؟ جفا کردی وبد عهدی نمودی

بیك بار ازجهان دل درتو بستم ندانستم که بر گـردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست، باز آی کز آن مقبول‌تر باشی که بودی

## حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت ومادرزن فـرتوت بعلّت کابین درخانه متمکّن بماند ومرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و ازمجاورت اوچاره ندیدی، تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز ؟ گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار نیست[6] که دیدن مادرزن .

---

۱- طایفهٔ دوستان (ق ص ۱۴۳ ، ط ر ص ۳۱۹ ) ۲- خویش گواهی همی داده بودند (ط ر ص ۳۱۹) ۳- صحبت دیرین (ط ر ص ۳۱۹)
۴- میلی هست (ق ص ۱۴۴) ۵- وصلح افتاد (ق ص ۱۴۴) ۶- دشوار نمی‌آید (ط ر ص ۳۲۱) سخت نیست (ق ص ۱۴۴)

گل بتاراج رفت وخار بماند گنج برداشتند ومار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست ازهزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

## حکایت

یاددارم که در ایّام جوانی گذرداشتم بکوئی و نظر باروئی . در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی وسمومش مغز استخوان بجوشانیدی، ازضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقّب که کسی حرّ تموز ازمن ببرد، آبی فرو نشاند، که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت ـ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت‌اوعاجز آید، چنانکه درشب‌تاری صبح بر آید یا آب حیات ازظلمات‌بدر آید. قدحی برفآب بردست وشکردرآن ریخته وبعرق‌بر‌آمیخته. ندانم‌بگلابش‌مطیّب کرده بود یاقطره‌ای چند از گل‌رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب ازدست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر ازسر گرفتم .

ظَمَأٌ بِقَلبِی لایَکادُ یُسیغُهُ رَشفُ الزُّلالِ وَلَو شَرِبتُ بُحُوراً
خرّم آن‌فرخنده‌طالع را که‌چشم بر چنین روی او فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

## حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌الله علیه بـاختا[1] برای مصلحتی

---

۱ـ باخطا (ق ص ۱۴۵)

صلح اختیار کرد. بجامع کاشغر درآمدم ، پسری نحوی دیدم بغایت [۱]
اعتدال و نهایت جمال، چنانکه درامثال او گویند :

معلّمت همه شوخّی و دلبری آموخت
جفا و ناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقدوروش
ندیده‌ام، مگر این شیوه ازپری آموخت

مقدّمهٔ نحو زمخشری دردست داشت وهمی‌خواند: ضَرَبَ زیدٌ عمرواً وکانَ المتعدّی عمرواً . گفتم ای پسر خوارزم وختا صلح کردند وزید و عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید ومولدم پرسید، گفتم خاك شیراز، گفت ازسخنان سعدی چه‌داری؟ گفتم :

بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مُغاضباً     علیَّ کزیدٍ فی مُقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفعُ رأسه     وهل یستقیمُ الرفعُ من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست. اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد، کَلِّم النّاسَ علی قَدرِ عقولهم

گفتم :

طبع ترا تا هوس نحو کرد     صورت صبر [۳] ازدل مامحو کرد
ای دل عشّاق بدام توصید     ما بتو مشغول وتو باعمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته‌بودندش که‌فلان سعدیست،

---

۱- پسری دیدم بخوبی درغایت (ط ر ص ۳۲۴ ) ۲ـ درغایت جمال و نهایت اعتدال (ق ص ۱۴۵ )     ۳- صورت عقل (ط ر ص ۳۲۶)

دوان آمد و تلطّف کرد و تأسّف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی؟[۱] گفتم: باوجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا چه شود اگر درین خطّه چندی[۲] بـر آسایی تا بخدمت[۳] مستفید گردیم، گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده ازدنیا بغاری
چرا ـ گفتم ـ بشهر اندر نیائی — که باری بندی ازدل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند — چو گل بسیارشد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر روی یکدیگر دادیم ووداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چه سود — هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد[۴] — روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد
اِن لم امت یوم الوِداعِ تأسّفاً — لاتحسبونی فیِ المودةِ منصفاً

## حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی ازامرای عرب مراوراصد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند وپاك ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بی‌فایده خواندن .

گر تضرّع کنی و گر فریاد — دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود وتغیّر دراو نیامده. گفتم مگر معلوم ترادزد نبرد؟[۵] گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن

۱ـ تا بخدمت کمر بستمی (ق ص ۱۴۷) ۲ـ چند روزی (ق ص ۱۴۷)
۳ـ تا بصحبت (ق ص ۱۴۷) ۴ـ وداع یاران کرد (ق ص ۱۴۷، ط ر ص۳۲۷)
۵ـ دزدان نبردند که جزع نمیکنی (ق ص ۱۴۸)

الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.[۱]

نباید بستن اندر چیز و کس دل  که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[۲] حال منست اینچه گفتی، که مرا درعهد جوانی با جوانی اتّفاق مخالطت بود وصدق مودّت، تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر  بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی، که حرامست بعد از و صحبت  که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت ودود فراق ازدودمانش بر آمد. روزها برسر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم:

کاش[۳] کان روز که در پای تو شد خار اجل  دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم

این منم برسرخاك تو؟ که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی وخواب  تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت  خاربنان برسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم که بقیّت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیك بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

۱- الفتی زیادتی که بوقت مفارقت (ق ص ۱۴۸) ۲- موافق (ط رص ۳۲۹ ق ص ۱۴۸) ۳- کاج (ق ص ۱۴۸)

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار [۱]

## حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل [۲] از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت: [۳]

وَرُبَّ صدیقٍ لامَنی فی وِدادِها — أَلَمْ یَرَها یوماً فَیوضِحَ لی عُذری

کاش آنان که عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت — بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فَذالِکُنَّ الَّذی لُمْتُنَّنی فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه [۴] بداشتند. ملک در هیأت او نظر کرد، شخصی دید سیه‌فام، باریک اندام [۵] در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم [۶]

---

۱ـ این دوبیت در نسخه قریب ص ۱۴۹ مقدم و مؤخر است ۲ـ و زمام اختیار (ق ص ۱۴۹، ط ر ص ۳۳۲) ۳ـ بنالید و گفت (ق ص ۱۴۹) ۴ـ بدیدند و در صحن سرای پیش ملک (ق ص ۱۵۰) ۵ـ وضعیف اندام (ق ص ۱۵۰، ط ر ص ۳۳۴) ۶ـ خدم حرم (ق ص ۱۵۰، ط ر ص ۳۳۴)

او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش. مجنون بفراست دریافت، گفت ازدریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن [۱] تاسر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

مامرّ من ذکرالحمی بمسمعی لوسمعت ورق‌الحمی صاحت معی

یامعشر الخلان قولوا للمعا فی‌لست تدری ما بقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود بایکی درعمر خود ناخورده نیش

تاترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من بادیگری نسبت مکن او نمك بردست ومن برعضوریش [۲]

## حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود [۳] و نعل دلش در آتش. روزگاری درطلبش متلهف بود و پویان ومترصد و جویان و برحسب‌واقعه گویان:

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم زدست ودر پای‌فکند

این دیدهٔ شوخ‌می کشد دل‌بکمند خواهی که بکس‌دل‌ندهی، دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی ازین معامله بسمعش رسیده وزایدالوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد وسقط گفت وسنگ برداشت وهیچ ازبی‌حرمتی فرونگذاشت. قاضی یکی‌را گفت ازعلمای معتبر که همعنان او بود [۴]:

---

۱ ـ بایستی نظاره جمال لیلی کردن (ق‌ص ۱۵۰) ۲ـ عضوخویش (ق‌ص ۱۵۰)
۳ـ دلخوش بود (ق ص ۱۵۰) ۴ـ وهمداستان (ق ص ۱۵۱)

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش — وان عُقده براَبروی ترش شیرینش

دربلادعرب[1] گویند: ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیبٌ.

ازدست تومشت بردهان خوردن — خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت او بوی سماحت همی آید.

انگور نوآورده ترش طعم بود — روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوئیم[2] اگرچه ترك ادبست وبزرگان گفته‌اند:

نه درهرسخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا بحکم[3] آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی ازخیانت باشد، طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است، تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت: نظرعزیزان درمصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن؛

---

۱- دردیارعرب(ق ص ۱۵۱) ۲- سخنی درخدمت بگوییم (ق ص۱۵۱، ط رص۳۳۸) ۳- اما بحکم (ق ص ۱۵۱ط ص۳۳۹)

ملامت کن مرا چندان که خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سر کوفته مارم، نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هر کرا زردر ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید، سر فرو آورد / ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب درسر و شباب[1] در بر. از تنعّم نخفتی و بترنّم گفتی:

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس؟
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس[2]
یکدم که دوست فتنهٔ خفته‌است زینهار[3] / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا ازدرسرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت، که یکی از متعلّقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز، که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند بل که حقّی گفته، تامگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم دراو نظر کرد و گفت:

---

۱ـ شاب در بر (ق ص۱۵۳)

۲ـ پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس
(ط ر ص ۳۴۱) ۳ ـ یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار (ط ر ص ۳۴۱)
یکدم که یار فتنهٔ (ق ص۱۵۳)

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید؟

روی درروی دوست کن، بگذار تاعدو پشت دست میخاید

مَلِك را هم درآنشب آگهی دادند که در ، مُلك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی؟ ملك گفتا من اورا از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار [1]، باشد که معاندان [2] درحق وی خوضی کرده‌اند، این سخن درسمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان برد [3] پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی چند خاصّان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی در [4] خواب مستی بی خبرازملك هستی. بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد، گفت [5] ازقبل مشرق، گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث که: لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللهم واتوب الیك [6]

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نافرجام وعقل ناتمام

گر گرفتارم کنی، مستوجبم ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام

---

۱- یگانهٔ دهر باشد (ط رص ۳۴۳) ۲- متّعنتّان بحسد (قص۱۵۴)
۳- گزد (ط رص ۳۴۳) ۴- مولانادر (ق ص ۱۵۴) ۵- گفت‌ازآن جانب که هرروز برمیآمد(ق ص۱۵۴) ۶- واتوب الیه (قص ۱۵۴)

ملک گفتا توبه درین حالت که برهلاک اطّلاع یافتی سودی نکند فَلَمْ یَكُ یَنْفَعُهُمْ ایمانُهُمْ لَمّا رَأَوْا بَأْسَنا .

چسود ازدزدی آنگه‌توبه کردن که نتوانی کمند انداخت برکاخ
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا باوجودچنین‌منکری که ظاهرشد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت وموکّلان دروی‌آویختند. گفتا که مرادرخدمت‌سلطان‌یکی سخن باقیست، ملک بشنید و گفت این‌چیست، گفت:

بآستین ملالی که برمن افشانی طمع مدار که ازدامنت‌بدارم‌دست
اگرخلاص محالست‌ازین گنه که مراست
بدان کرم کــه توداری، امیدواری هست

ملک گفت‌این‌لطیفه‌بدیع آوردی واین‌نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست وخلاف‌شرع که ترا فضل وبلاغت‌امروزازچنگ عقوبت من[1] رهائی دهد،مصلحت‌آن‌بینم که ترا ازقلعه بزیراندازم تا دیگران نصیحت‌پذیرند وعبرت گیرند. گفت‌ای خداوندجهان،پروردهٔ نعمت‌این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری رابینداز تا من عبرت گیرم.ملک راخنده گرفت‌وبعفوازخطای او[2] درگذشت ومتعنّتان‌را که اشارت بکشتن اوهمی کردند گفت :

هرکه حمّال عیب خویشتنید طعنه برعیب دیگران مزنید

۱ـ از چنگ من (ق ص ۱۵۵) ۲ـ ازسرجرم او (ط رص۳۴۸)

# حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود
که باپاکیزه روئی درگرو[۱] بود

چنین خواندم که دردریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم

چوملّاح آمدش تادست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر
مرا بگذار ودست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد ومیگفت:

حدیث عشق از آن بطّال منیوش
که درسختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو، تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند، که دربغداد تازی

دلارامی که داری دل دراو بند
دگر چشم ازهمه عالم فروبند

اگرمجنون ولیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

---

۱- درگرو بود (قص۱۵۵،ط رص۳۴۸)

# باب ششم

## در ضعف و پیری

### حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمدو گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟[1] غالب اشارت بمن کردند، گفتمش خیراست[2] گفت پیری صد وپنجاه ساله درحالت نزعست وبزبان عجم[3] چیزی همیگوید ومفهوم ما نمی گردد. اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی، باشد که وصیّتی همی کند. چون ببالینش فراز شدم[4] این می گفت :

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن[5] را بعربی باشامیان همی گفتم وتعجّب همی کردند ازعمردراز وتأسّف اوهمچنان برحیات دنیا. گفتم چگونه‌ای در این حالت، گفت چگویم .

ندیده‌ای که چه‌سختی همی‌رسد بکسی — که ازدهانش بدرمی کنند دندانی؟

---

۱ـ که پارسی داند(طرص۳۵۰) ۲ـ گفتمش مراداز این چیست(قص۱۵۷)
۳ـ بزبان پارسی (ط رص ۳۵۰) ۴ـ فرا رسیدم (ط رص۳۵۱) ۵ـ این دو سخن (ط رص ۳۵۱)

قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن[1] ووهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقارا نشاید ومرض گرچه هایل، دلالت کلّی بر هلاك نکند. اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده بر کردو بخندیدو گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه دربند نقش ایوانست | خانه ازپای بند[2] ویرانست
پیرمردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند، نه علاج

## حکایت

پیرمردی[3] حکایت کند که دختری خواسته بود[4] وحجره بگل آراسته و بخلوت باا و نشسته و دیده ودل دراو بسته وشبهای دراز نخفتی[5] و بذله‌ها ولطیفه‌ها گفتی[6] باشد که مؤانست پذیرد ووحشت نگیرد. ازجمله می گفتم بخت بلندت یار بود وچشم بختت[7] بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیك و بد آزموده که حقّ صحبت بداند وشرط مودّت بجای آورد. مشفق ومهربان، خوش طبع وشیرین زبان.

---

۱ـ ازسر بدر کن (ط ر ص ۳۵۲) ۲ـ ازپای بست (ط ر ص ۳۵۳ ، ق ص ۱۵۸) ۳ـ پیری (ط ر ص ۳۵۳) ۴ـ خواسته‌بودم (ط ر ص ۳۵۳، ق ص ۱۵۸) ۵ـ نخفتمی (ط ر ص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸) ۶ـ گفتمی (ط ر ص ۳۵۴ ، ق ص ۱۵۸) ۷ـ چشم دولتت (ط ر ص ۳۵۴ ، ق ص ۱۵۸)

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم، نیازارم

ورچو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب، خیره رای، سرتیز، سبک پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد[1].

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گـلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند، نه بمقتضای جهل جوانی.

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی[2] روزگار

گفت چندین براین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد[3] برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت: زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری[4].

لمّا رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصّائم

تقول هذا معه میت وانما الرقیة للنّائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الّا بعصا، کیش عصا برخیزد؟

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید. چون مدت

---

۱ - جوانان خوبروی، وماه رخسار ولیکن در وفا باکس نپایند (ط ر ص ۳۵۵) ۲- کم کنی (ط ر ص ۳۵۶، ق ص ۱۵۹) ۳- از دل پردرد (ط ر ص ۳۵۶) - ازدرون سینهٔ پردرد (ق ص ۱۵۹) ۴- به از آن که پیری (ق ص ۱۵۹)

عدّت برآمد عقد نکاحش بستند باجوانی تند وتروشروی، تهی‌دست بد خوی. جوروجفا میدید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم .

بااین همه جور و تند خوئی بارت بکشم که خوبروئی

با تومرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی[1] نغزتر آید[2] که گل ازدست زشت

# حکایت

مهمان پیری شدم[3] دردیار بکر که مال فراوان‌داشت و فرزندی خوبروی. شبی‌حکایت کرد مرا بعمرخویش‌بجز این فرزندنبوده است. درختی‌درین وادی زیارتگاهست که مردمان‌بحاجت‌خواستن آنجاروند[4] شبهای دراز در آن پای درخت برحق‌بنالیده‌ام تا مرااین فرزندبخشیده است. شنیدم که‌پسر بارفیقان آهسته‌همی گفت:چبودی گرمن[5] آن‌درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی وپدر بمردی .

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت .

سالها برتو بگذرد ، که گذار نکنی سوی تربت پدرت

توبجای پدر چه کردی خیر؟ تاهمان چشم داری ازپسرت

---

۱ـ ماهروی (ق ص ۱۶۰) ۲ـ خوبتر آید (ق ص ۱۶۰) ۳ـ بودم (ط ر ص ۳۵۸) ۴ـ آنجایگه روند (ق ص ۱۶۰) ۵ـ که من (ط ر ص ۳۵۹)

## حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی[1] که نه‌جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ایکه مشتاق منزلی، مشتاب | پند من کار بند وصبر آموز

اسب تازی دوتك رود بشتاب | واشتر آهسته میرودشب وروز

## حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان، درحلقهٔ عشرت ما بود که دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب[2] ازخنده فراهم. روزگاری بر آمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد. بعدازآن دیدمش زن‌خواسته وفرزندان[3] خاسته وبیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای وچه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ماذَا الصِّبی وَ الشَّیبُ غَیَّرَ لِمَّتی | وَکَفی بِتَغْیِیرِ الزَّمانِ نَذِیراً

چون پیرشدی ز کودکی دست بدار

بازیّ وظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر نایدآب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزه نو

---

۱ـ چه خسبی (ط رص۳۶۰) ۲ـ ولبان (ق ص ۱۶۱) ۳- وفرزند (ق ص ۱۶۱)

دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوّت سر پنجهٔ شیری گذشت[1] | راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتم[2] ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

## حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی ؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیر مردی و من پیرزن

## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیك‌خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش بعلّت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی، صد بخوانند

۱ـ برفت (ق ص ۱۶۱ ، ط ر ص ۳۶۲) ۲ـ گفتمش ( ط ر ص ۳۶۲ )

## حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پیرهفطاثله جـونی میکند عشغ مقری ثخی و بونی[1] چش روشت

زور باید نه زر، که بانو را گزری دوست‌تر که ده من گوشت

## حکایت

شنیده‌ام که درین روزهـا کهـن پیری
خیال بست بپیرانه سر کـه گیرد جفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چودرج گوهرش از چشم مردمان[2] بنهفت

چنانکه رسم عـروسی بود ، تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف، که نتوان دوخت
مگر بخامـهٔ فولاد [3] جامـهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاك برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست، چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست[4]
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت؟

۱ ــ فخی ه بونی (ق ص ۱۶۳) ۲ـ از چشم دیگران ( ق ص ۱۶۳ )
۳ـ مگر بسوزن فولاد (ق ص ۱۶۳ ، ط ر ص ۳۶۶) ۴ـ چیست (ق ص ۱۶۳)

# باب هفتم

## در تأثیر تربیت

## حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود[1] پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد[2] و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل    تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد    آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی[3]    که چو تر شد، پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکّه برند    چون بیاید، هنوز خر باشد

## حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك ودولت دنیا اعتمادرا نشاید وسیم وزردرسفر برمحل خطرست: یا

---

۱- یکی ازوزرا پسری کودن داشت (ط رص ۳۶۷) ۲- فرستاد وگفت این عاقل نمیشود (ق ص۱۶۴) ۳- کذادر(ط رص ۳۶۸، ق ص ۱۶۴)در بعضی نسخ: مشوی.

دزد بیکبار ببر دیا خواجه بتفاریق بخورد[1] امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده، و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست: هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سختست پس از جاه تحکّم بردن — خو کرده بناز، جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشه‌ای[2] فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند — بوزیریّ پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند[3]

## حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همیداد[4] و ضرب بی محابا زدی وزجر بی‌قیاس کردی[5] باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد وجامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم برآمد، استاد را بخواند و گفت[6] پسران آحاد رعیّت را چندین جفا وتوبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن وحرکت پسندیده کردن همهٔ خلق را علی‌العموم وپادشاهان را علی الخصوص، بموجب آنکه بردست وزبان ایشان هرچه[7] رفته‌شود هرآینه بافواه بگویند[8] وقول و فعل عوام‌النّاس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند

۱- خرج نماید (ق ص ۱۶۴) ۲- هریك از گوشه‌ای (ق ص ۱۶۵)
۳- میراث پدرخواهی علم پدر آموز — کاین مال پدر خرج توان کرد بیك روز (ط ر ص ۳۶۹) ۴- همیکردی (ط ر ص ۳۷۰) ۵- نمودی (ط ر ص ۳۷۰)
۶- استاد را گفت (ق ص ۱۶۵) ۷- زبان ملوك هرچه (ق ص ۱۶۵) ۸- قولاً وفعلاً هرآینه بافواه گفته شود (ق ص ۱۶۵)

وگر یك بذله گوید پادشاهی　　　از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حقّ عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند　　　در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　　نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد، خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او بلند گردانید.

## حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب، ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گداطبع، ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طپنچه[1] زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلّم دومین را اخلاق ملکی دیدند و

---

۱- طپانچه (ط ر ص ۳۷۳)

یك یك دیو شدند[1] باعتماد حلم او ترك علم دادند[2] اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده درسر هم[3] شکستندی .

استاد و معلّم چو بود بی آزار    خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلّم اوّلین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده،[4] انصاف بر نجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را[5] معلّم ملائکه دیگر چرا کردند ، پیرمردی ظریف جهاندیده گفت[6] :

پادشاهی پسر بمکتب داد    لوح سیمینش بر کنار نهاد
برسر لوح او نبشته[7] بزر    جور استاد به که مهر پدر

## حکایت

پارسا زاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان بدست افتاد. فسق وفجور[8] آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند ازسایر معاصی منکری که نکرد ومسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان؛ یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن    که میگویند ملّاحان سرودی

---

۱ــ دیو یك یك شدند (ق ص ۱۶۶) ۲ــ علم فراموش کردند ( ط رص ۳۷۴)، ترك علم کردند (قص۱۶۶) ۳ــ برسرهم (ق ص ۱۶۶) ۴ــ و بمقام خویش آورده (ط رص ۳۷۵) ۵ــ که دیگر باره ابلیس را (طرص۳۷۵) ، که مر این ابلیس را (قص ۱۶۷) ۶ــ بشنید و بخندید و گفت(ط رص۳۷۵) ۷ــ نبشت بزر (قص۱۶۷) ۸ــ فسوق وفجور (قص۱۶۷)

اگر باران بکوهستان نبارد ‌ ‌ بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیرو[1] لهو لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رأی خردمندانست.

خداوندان کام و نیکبختی ‌ ‌ چرا سختی خورند[2] از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز ‌ ‌ غم فردا نشاید خورد[3] امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که عَلَم شد بسخاو کرم ‌ ‌ بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی ‌ ‌ در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ودم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند، ترك مناصحت گرفتم وروی از مصاحبت بگردانیدم وقول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

بلِّغ ما علیك فان لم یقبلوا ماعلیك.

گرچه دانی که نشنوند، بگوی ‌ ‌ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی ‌ ‌ بد و پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ ‌ ‌ نشنیدم حدیث دانشمند

---

۱ـ مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری و (ق ص ۱۶۷) ۲ـ سختی برند (ط ر ص ۳۷۷) ۳ـ خوردن امروز (ط ر ص ۷۷، ق ص ۱۶۸)

تا پس از مدّتی آنچه اندیشهٔ مـن بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت [1] و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش [2] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن، پس بادل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی     نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند     زمستان لاجرم بی برگ ماند

# حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد وسالی چند [3] براوسعی کرد و بجائی نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت کرد ومعاتبت فرمود [4] که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوندروی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف [5]

گرچه سیم وزر زسنگ آیدهمی     در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل     جائی انبان میکند، جائی ادیم

---

۱ ــ بر همی دوخت ( قص ۱۶۸ )     ۲ ــ ریش درونش (ق ص ۱۶۹ )
۳ـ خویش گفت فرمانبر دارم سالی چند (ط رص ۳۷۹) روزگاری(ق ص ۱۶۹ )
۴ ــ و معاتبت کرد (نل)     ۵ـ طباع مختلف (ق ص ۱۶۹ )

## حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلّق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی[1] بمقام از ملائکه در گذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف — دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای نا چیز همّت — که خواهد کردنت روزی فراموش

## حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت: یا بنیَّ انّکَ مسؤلٌ یومَ القیامةِ ماذا اکتسبتَ و لایقالُ بمن انتسبتَ؛ یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست، نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو[2] گرامی شد

## حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها[3] که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی

۱ ــ بروزی رسان بودی (ق ص ۱۶۹) ۲ــ همچو او ( ط رص ۳۸۲)
۳ــ و آن پوست پاره‌ها (ق ص ۱۷۰)

همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد وجز چنین نتوان بودن. درحالت خردی بامادروپدرچنین معاملت کرده اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیّت کرد
کای جوان بخت یاد گیر این پند

هر که بااهل[1] خودوفا نکند
نشود دوسترو و دولتمند

## حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدّت حمل بسر آورده ـ ومرین درویش را[2] همهٔ عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّوجلّ مرا پسری دهد[3] جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم. اتّفاقاً پسر آورد وسفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد. پس ازچند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلّت آن دوست بر گذشتم وازچگونگی حالش خبر پرسیدم، گفتند بزندان شحنه دراست. سبب پرسیدم، کسی گفت[4] پسرش خمر خورده است و عربده کرده وخون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را بعلّت او سلسله درنای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است.

زنان بار دار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت[5] مار زایند

۱ـ هرکه با اصل خود (قص ۱۷۱) ۲ـ ودرویش را (ط رص ۳۸۴)
۳ـ فرزندی نرینه دهد (ق ص ۱۷۱) ۴ـ گفتند (ق ص۱۷۱) ۵ ـ اگر وقت تحمل (ق ص ۱۷۱)

از آن بهتر بنزدیك خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

## حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد: یکی پانزده ـ سالگی و دیگر احتلام وسیم بر آمدن موی پیش، امّا در حقیقت یك نشان دارد و بس: آنکه در بند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آنکه دراو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش.

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب / که‌چل‌روزش‌قرار‌اندررحم‌ماند

وگر چل‌ساله‌را عقل‌وادب‌نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردیّ ولطفست آدمیّت / همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید، که‌صورت‌میتوان کرد / بایوانها در ازشنگرف و زنگار

چوانسان‌را نباشدفضل‌واحسان / چه فرق از آدمی تانقش‌دیوار؟

بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج [۱] افتاده بود و داعی در آن‌سفر هم پیاده. انصاف در سرو روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال [۲] بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یاللعجب پیادهٔ عاج

---

۱ ـ در میان پیادگان حجاج ( ط رص ۳۸۸ ) (ق ص ۱۷۲ )     ۲ـ فسق و جدال

چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد
که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی، شترست، از برای آنك   بیچاره خار میخورد و بار میبرد

## حکایت

هندوی نفط اندازی همی‌آموخت، حکیمی گفت
ترا که خانه نیینیست بازی نه اینست .

تا ندانی که سخن عین صوابست، مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

## حکایت

مردکی را چشم دردخاست، پیش بیطاررفت که دوا کن. بیطاراز
آنچه در چشم چارپایان میکنند در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت
بداور بردند، گفت بر اوهیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی. مقصوداز این سخن آنست تابدانی که هرآنکه ناآزموده
را کار بزرگ فرماید، با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفّت
رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رأی   بفرومایه کار های خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده‌است   نبرندش بکارگاه حریر

## حکایت

یکی رااز بزرگان ائمّه پسری وفات یافت
پرسیدند کــه بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش

از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق براو گذرند و سگان براو شاشند. اگر بضرورت چیزی همی نویسند، این بیت کفایتست :

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی، چه خوش شدی دل من

بگذر ایدوست، تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل[1] من

## حکایت

پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای رادست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّوجلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده[2] شکر نعمت باریتعالی[3] بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش[4]
فرماندهٔ خود مکن فراموش

درخبر است ازخواجهٔ عالم[5] صلّی الله علیه وسلّم که گفت بزرگترین

۱ ـ دمیده از گل من (ط رص۳۹۲ ، ق ص ۱۷۴)   ۲ـ فضل داده (ق ص۱۷۴)   ۳ـ رب العالمین (ق ص۱۷۴)   ۴ـ آقوش (ق ص ۱۷۴)   ۵ـ سید عالم (ق ص۱۷۴)

حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق[۱] را بدوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تست[۲] خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

## حکایت

سالی از بلخ با میانم[۳] سفر بود و راه از حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه همراه‌من‌شد[۴] سپر باز، چرخ‌انداز، سلحشور، بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین[۵] پشت او بر زمین‌نیاوردندی ولیکن‌چنانکه‌دانی‌متنعّم‌بود[۶] وسایه پرورده، نه‌جهان‌ـ دیده و سفر کرده . رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق‌شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتّفاقاً من‌واین جوان هردودر پی هم دوان، هر آن دیوارقدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی :

پیل کو تا کتف‌و بازوی گردان‌بیند شیر کو تا کف وسر پنجهٔ‌مردان‌بیند

ما در این‌حالت، که دوهندو از پس‌سنگی سر بر آوردند وقصد[۷]

---

۱ـ و خداوندگارفاسقش را ( ق ص۱۷۴ ) ۲ـ برضعیفان وزیردستانت (ق‌ص۱۷۴ ) ۳ـ سالی‌ازبلخ‌باشامیانم (ق ص۱۷۵ ) ۴ـ ماشد (ط رص۲۹۴ )
۵ـ زورآوران پشت زمین (ق ص ۱۷۵ ) ۶ـ ولیکن متنعم بود (ق ص ۱۷۵ )
۷ـ و آهنگ (ق ص۱۷۵ ، ط رص۳۹۶ )

قتال ما کردند؛ بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. جوان‌را گفتم‌چه‌پائی؛

بیار آنچه داری زمردیّ و زور  که دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان را دیدم‌از دست جوان افتاده‌و لرزه براستخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروزحملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان‌بسلامت‌بیاوردیم.

بکارهای گران‌مردکاردیده‌فرست  که‌شیرشرزه درآردبزیرخم کمّند

جوان‌اگرچه‌قوی‌یال‌وپیلتن‌باشد  بجنگ‌دشمنش‌ازهول‌بگسلدپیوند

نبردپیش‌مصاف‌آزموده معلومست  چنانکه‌مسئلهٔ شرع پیش‌دانشمند

## حکایت

توانگر زاده‌ای‌را دیدم بر سر گورپدر نشسته و بادرویش‌بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما[1] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته وخشت پیروزه دراوبکار برده، بگور پدرت چه ماند: خشتی دوفراهم‌آورده ومشتی دوخاك بر آن پاشیده. درویش‌پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدر من[2] ببهشت رسیده بود.

---

۱ــ تربت پدرم (ط رص۳۹۷)  ۲ــ بابای من (ق ص۱۷۶)

خر که کمتر نهند بروی بار — بی شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد — بدر مرگ همانا که[1] سبکبار آید

وانکه در نعمت آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال[2] امیری که گرفتار آید

## حکایت

بزرگی را پرسیدم[3] در معنی این حدیث أعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك ، گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند .

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد

مرادهر که بر آری، مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

## جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی درصورت درویشان نه برصفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی[4] در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذمّ توانگران آغاز کرده[5] سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته .

---

۱ــ یقینم (ق ص ۱۷۶) ۲ــ سرخ روتر ز (ق ص۱۷۷) ۳ـ شنیدم (ق ص۱۷۷) ۴ــ وسعتی(ط رص۴۰۰) ۵ــ آغاز نهاده (ط رص۴۰۰)

کریمانرا بدست اندر درم نیست  خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد، گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند وذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصدزائران و کهف مسافران ومحتمل بار گران از بهرراحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلّقان وزیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان باراملِ و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگرانرا وقفست و نذرومهمانی  زکات و فطره واعتاق وهدی وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی  جزین دور کعت و، آنهم بصدپریشانی

اگر قدرت جودست و گرقوّت سجود، توانگران را به میسّرشود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاك و عِرض مصون و دل فارغ. وقوّت طاعت[1] در لقمهٔ لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وزپای تشنه[2] چه سیر آید واز دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسبد آنکه پدید[3]  نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان  تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد وجمعیّت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ[4] عشا بسته ویکی منتظر عشا نشسته، هرگز این بدان کی ماند.

خداوند مکنت بحق مشتغل  پراکنده روزی پراکنده دل

---

۱ــ و عاقلان دانند کــه قوت طاعت (ق ص ۱۷۸)  ۲ــ وزپای بسته (ق ص۱۷۸)  ۳ــ بدید (طرص۴۰۲)  ۴ــ تحریمهٔ (ق ص۱۷۸)

پس[۱] عبادت اینان بقبول اولیترست[۲] که جمعند و حاضر نه پریشان وپراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته وباورادعبادت پرداخته عرب گوید: اعوذ بالله من‌الفقرالمکب وجوار من‌لایحب[۳] ودرخبرست الفقرسوادالوجه فی‌الدارین، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقر فخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السلام بفقرطایفه‌ایست که مرد میدان رضا اندو تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقهٔابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند.

ای طبل بلند بانگ درباطن‌هیچ      بی‌توشه‌چه‌تدبیر کنی‌وقت‌بسیچ؟
روی طمع ازخلق بپیچ ارمردی      تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد. کادالفقران یکون کفراً که نشاید جزبوجودنعمت برهنه‌ای‌پوشیدن‌یادراستخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای‌جنس ما را بمرتبهٔ ایشان کـه رساند وید علیا بید سفلی چه ماند، نبینی که حق جل وعلادرمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبر میدهد که: اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق‌معلوم.

تشنگانرا نماید اندرخواب      همه‌عالم‌بچشم‌چشمهٔ‌آب

---

۱ـ لاجرم (قص۱۷۸)   ۲ـ بقبول نزدیك (قص۱۷۸)   ۳ـ ومجاورة من لاحب (ق ص۱۷۹)

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمّل برفت [۱] تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت: چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبّر مغرور، معجب نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت، که سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت. علما رابگدائی منسوب کنند و فقرارا ببی سروپائی معیوب گردانند و بعزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخود را بهازهمه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند، [۲] بی خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش، بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم　　کون خرش شمار، وگر گاو عنبرست

گفتم مذمّت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده چون ابر آذارند [۳] و نمی بارند وچشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند [۴] و نمیرانند، قدمی بهر خدا ننهند ودر می بی منّ و اذی ندهند، مالی بمشقّت فراهم آرند و بخسّت نگه‌دارند وبحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند: [۵]

---

۱ - از دست برفت ( ق ص ۱۸۰ )　۲ - فرود آرند (ق ص ۱۸۰ )　۳ - ابر مدرارند (ق ص ۱۸۰ )　۴ - سوارند (ط ر ص ۴۰۷ )　۵ - وزیرکان گفته‌اند (ق ص ۱۸۰ )

سیم بخیل از خاك وقتی بر آید که وی در خاك رود .

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی‌سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الّا بعلّت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محك داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست . گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلّقان بر در بدارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند [۱] کس اینجا در نیست و راست گفته باشند .

آنرا [۲] که عقل و همّت وتدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقّعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان، و محال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پر شود .

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود، همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده‌ای را ببینی خود را بشره در کارهای [۳] مخوف اندازد و از توابع آن نپر هیزد وز عقوبت ایزد نهراسد [۴] و حلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی برسر آید زشادی بر جهد کاین استخوانیست

---

۱ - ودست جفا بروی اهل وفا وصفا باز نهند و گویند (قص ۱۸۱) ۲ـ آنجا (قص ۱۸۱) ۳ـ خود را در کارهای (قص ۱۸۱) ۴ـ وزعقوبت نهراسد (قص ۱۸۱)

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند　　　لئیم الطّبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا[1] بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخت نکردم و برهان و بیان نیاوردم، انصاف از تو توقّع دارم. هر گز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الّا بعلت درویشی؟ شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند[2] چو قوّت احصانش[3] نباشد بعصیان مبتلا گردد، که بطن و فرج توأم اند یعنی فرزند[4] یك شکم‌اند: مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پایست. شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند. با آنکه[5] شرمساری برد، بیم سنگساری[6] بود، گفت ای مسلمانان قوّت[7] ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم؟ لارهبانیّة فی الاسلام. وزجملهٔ مواجب سکون و جمعیّت درون که مر توانگر را میسّر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد: صبح تابان را دست از صباحت او بر دل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل.

بخون عزیزان فرو برده چنگ　　　سر انگشتها کرده عنّاب رنگ

---

۱ـ اما خداوند نعمت (ق ص ۱۸۲)　۲ـ نفس نافرمان غذای شهوت خواهد (ق ص ۱۸۲)　۳ـ احسانش (ط ر ص ۴۱۱)　۴ـ دو فرزند (ق ص ۱۸۲ ط ر ص ۴۱۱)　۵ـ بعد از آنکه (ق ص ۱۸۲)　۶ـ خوف سنگساری (ق ص ۱۸۲)
۷ـ زر (ق ص ۱۸۲)

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند[۱].

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی؟

مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهیٰ رُطَب یُغنِیهِ ذٰلِکَ عَن رَجمِ العُنا قِید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد کاین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلّت درویشی درعین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشست‌نامی برداده.

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقویٰ بستاند[۲]

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه براو پاره کردندی[۳]. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم، گفتم نه که برمال ایشان حسرت می‌خوری. ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشید می و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی، تا نقد کیسهٔ همت در باخت[۴] و تیر جعبهٔ حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کاورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در[۵] سلاح دارد و کس در حصار نیست

---

۱ــ رأی تباهی زند (ق ص۱۸۲) ۲ــ و آنچه گفتی که در بروی مسکینان می بندند (ط رص ۴۱۲) ۳ـ گشتی (ق ص ۱۸۳) ۴ـ همه در باخت (ق ص۱۸۳) ۵ـ در بر (ق ص۱۸۴)

تا عاقبة الامر دلیلش نمانـد، ذلیلش کـردم. دست تعدّی دراز کـرد و بیهده گفتن آغاز ـ و سنّت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند، چون آزر بت تراش که بحجّت با پسر بر نیامد، بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنّك دشنامم‌داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

او در من ومن دراو فتاده — خلق‌ازپی‌مادوان وخندان
انگشت تعجّب جهانی — از گفت‌وشنید ما بدندان

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی[1] بردیم و بحکومت عـدل راضی شدیم ، تا حاکم مسلمانـان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی‌چوحلیت ما بدید ومنطق[2] ما شنید سر بجیب‌تفکر فرو برد و پس‌از تأمل‌بسیار بر آورد گفت: ای آنکه‌توانگران را ثنا گفتی و بردرویشان‌جفا روا داشتی، بدانکه هر جا که گلست‌خار است و با خَمر خُمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوار است، نهنگ مردم خوارست. لذّت عیش‌دنیارا لدغهٔ اجل در پس استو نعیم بهشت را دیواره مکاره در پیش.

جوردشمن چکند کز نکشد طالب دوست؟
گنج و مار و گل وخار و غم وشادی‌بهمند

نظر نکنی‌در بوستان که‌بیدمشکست‌وچوب‌خشك، همچنین‌درزمرهٔ توانگران شاکرند و کفور ودرحلقهٔ‌درویشان صابرندوضجور .

اگرژاله هرقطره‌ای درشدی — چوخر مهره‌بازار ازوپرشدی

مقربان حق جلّ وعلا[3] توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند

---

۱ـ مرافعت پیش قاضی ( ق ص۱۸۴ ) ۲ـ و حجت ( ق ص۱۸۴ )
۳ـ مقربان حق‌سبحانه وتعالی (ط ر‌ص ۴۱۷) ، حضرت حق (ق ص۱۸۵)

توانگر همت، و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد. ومن یتوکل علی‌الله فهو حسبه.

پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی ومست ملاهی، نعم طایفه‌ای‌هستند بـر این صفت که‌بیان کردی: قاصر همت، کافر نعمت که‌ببرند و بنهندو نخورند و ندهند، و گر بمثل باران‌نبارد یا طوفان جهان بردارد، باعتمادمکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسندو گویند:

گراز نیستی دیگری شد هلاك   مراهست، بطراز طوفان‌چه باك؟

ورا کبات نیاق فی هوادجها   لم‌یلتفتن‌الی من‌غاص‌فی‌الکثب

دونان‌چو گلیم‌خویش‌بیرون‌بردند   گویندچه‌غم گرهمه‌عالم‌مردند

قومی براین نمط [1] که شنیدی،وطایفه‌ای خـوان نعمت نهاده [2] و دست کـرم گشاده ،طالب نامند و معرفت [3] ،و صاحب‌دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمهٔ انام، حامی‌ثغور اسلام،وارث‌ملك سلیمان،اعدل‌ملوك زمان،مظفرالدنیا و الدین، اتابك ابی بکرسعد [4] ادام الله ایامه و نصراعلامه [5] .

پدربجای‌پسرهرگز این کرم‌نکند   که‌دست‌جودتوباخاندان‌آدم کرد

خدای‌خواست که‌برعالمی‌ببخشاید   ترا برحمت خود پادشاه‌عالم کرد

---

۱ - بدین‌نمط(ط رص۴۱۹) ۲- خوان نعم نهاده(ط رص۴۱۹) ۳-ومغفرت (ق ص۱۸۶) ۴- سعدبن‌زنگی(ق ص۱۷۶ ، ط رص۴۱۹) ۵- واجری‌بالخیر اقلامه (ق ص۱۸۶)

قاضی چوسخن بدین غایت رسانید وز حدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم وازمامضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بـر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سروروی هم دادیم[۱] و ختم سخن بر این بود :

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

۱ ــ و فتنه بیارامید وخصومت بصلح انجامید (ق ص۱۸۶)

# باب هشتم

## در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال . عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بد بختی[1] چیست، گفت نیکبخت آن که خورد و کِشت و بدبخت آنکه مرد و هِشت .

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر درسر تحصیل مال کرد و نخورد

---

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیك، نشنید و عاقبتش شنیدی .

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی ممتع شوی از دنیی و عقبی — باخلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جدولا تمنن لان الفائدة الیك عائدة، یعنی ببخش و منّت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلك شاخ و بالای او

---

۱ ــ بدبخت (ق ص۱۸۸ ، ط ر ص۴۲۱)

گر امّیدواری کز و بر خوری | بمنّت منه ارّه بر پای او
شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر | زانعام و فضل او نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان کنی همی[1] | منّت شناس ازو که بخدمت بداشتت

---

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایـد کردند: یکی آنکه اندوخت و نخورد ودیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقّق بود نـه دانشمند | چار پائی، بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که بر او هیزمست یا دفتر

---

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .

هر که پرهیز علم وزهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

---

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست[2] .

بیفایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید وزر بینداخت

---

مُلك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | درهمه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

---

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی سیاست.

---

۱- همی کنی (ط رص۴۲۳) ۲- کوری است مشعله دار (ط رص۴۲۴)

وقتی بلطف گوی ومداراو مردمی  باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی، که صد کوزهٔ نبات  گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان، عفو کـردن از ظالمان جورست بر درویشان .

خبیث را چو تعهّد کنی وبنوازی  بدولت تو گنه می کند بانبازی

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان، که آن بخیالی مبدّل شود واین بخوابی متغیّر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی  ور میدهی، آن دل بجدائی بنهی

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی[1] که توانی بدشمن مرسان کـه باشد که وقتی دوست شود .

بدوست ـ گرچه عزیزست ـ رازدل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دگـر

رازی کـه نهان خواهی، با کس در میان منه و گر چه دوست مخلص باشد، که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش  با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم، آب ز سر چشمه ببند  که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت  که برانجمن[2] نشاید گفت

۱ـ هر بدی (ط رص ۴۲۶)  ۲ـ که بهر انجمن (ط رص ۴۲۷)

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد، و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملّق دشمنان چه رسد ؛ و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد [1] بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می‌توان کشت  کاتش چو بلند شد، جهان سوخت
مگذار کـه زه کند کمان را  دشمن که بتیر می توان دوخت

---

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده نشوی [2] .

میان دو کس [3] جنگ چون آتشست  سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل  وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن  نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش  تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار  تا نباشد در پس دیوار گوش

---

هر که بادشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد .

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بـود همنشست

---

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید [4] .

بامردم سهل خوی [5] دشخوار مگوی  با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

---

۱ — میشمارد (ط رص۴۲۸)  ۲ ـ نباشی ( ط رص۴۲۸ ، ق ص۱۹۱ )
۳ـ دو تن (ق ص۱۹۱)  ۴ـ باشد(طرص۴۳۰)  ۴ـ سهل‌جوی(ق ص۱۹۱)

تا کار بزر بر میآید[1] جان در خطر افکندن نشاید[2] .

چودست ازهمه‌حیلتی در گسست　　حلالست بـردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن، که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان ،لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان، مردیست‌درهر پیرهن

هر که بدی را بکُشد، خلق[3] را از بلای او برهـاند و او را از عذاب خدای‌عزوجل .

پسندیده ست بخشایش، ولیکن　　منه بـر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار　　که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت‌از دشمن[4] پذیـرفتن خطاست، ولیکن شنیدن‌رواست تـا بخلاف آن کار کنی، که آن‌عین صوابست .

حذر کن‌زانچه[5] دشمن گوید آن‌کن　　کـه بر زانو زنـی دست تغابن

گرت راهی نماید راست‌چون‌تیر　　از و[6] بر گرد وراه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن[7] وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نـه چندان نـرمی که بر تو دلیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در بهست　　چوفاصد[8] که‌جرّاح‌ومرهم‌نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش　　نه‌سستی، که‌ناقص‌کند[9] قدرخویش

---

۱ــ بزر میآید(ق‌ص۱۹۲) ۲ــ عرب گوید آخرالحیل‌السّیف(طرص۴۳۰)
۳ــ خلقی (ق ص۱۹۲) ۴ــ دشمنان (ق ص۱۹۲) ۵ــ زانکه (ق ص۱۹۲)
۶ــ ازآن (طرص۴۳۱) ۷ــ بیش ازحد (ق ص ۱۹۲) ۸ــ رگزن
(طرص۴۳۲) ۹ــ نازل‌کند (طرص۴۳۲)

نه مرخویشتن را فزونی نهد  نه یکباره تن در مذّلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند  مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان  که گردد خیره گرگ تیز دندان

---

دو کس دشمن ملك ودین اند: پادشاه بی حلم وزاهد بی علم.

بر سر مُلك مباد آن مَلك فرمانده  که خدارا نبود بندهٔ فرمانبردار

---

پادشه باید که تا بحدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد  که در سر کند کبر وتندیّ وباد
ترا با چنین گرمی[۱] و سرکشی  نپندارم از خاکی، از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی  گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمّل کن ای فقیر  یا هرچه خوانده ای همه در زیر خاك کن

---

بد خوی در دست دشمنی گرفتارست که هرحا که رود[۲] از چنگ عقوبت او خلاص نیابد[۳].

اگر زدست بلا بر فلك رود بدخوی  زدست خوی بدخویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش[۴] وگر جمع شوند[۵] از پریشانی اندیشه کن.

---

۱ــ تندی (ط ر ص ۴۳۳)  ۲ــ گرفتارست هرجا که رود (ق ص ۱۹۴)  ۳ــ رهایی نیابد (ق ص ۱۹۴)  ۴ــ خلاف افتاد تومجموع باش (ق ص ۱۹۴)  ۵ــ وگر بینی که جمع اند (ق ص ۱۹۴)

برو با دوستان آسوده بنشین  چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یك زبان‌اند  کمان‌رازه کن[۱] وبر باره‌بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی[۲] فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنگه بدوستی[۳] کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد: اگر این غالب آمد، مار کشتی و گر آن، ازدشمن رستی.

بروزمعر که ایمن‌مشوزخصم‌ضعیف  که‌مغزشیر بر آردچودل‌زجان‌برداشت

خبری که دانی که‌دلی‌بیازارد، توخاموش[۴] تاد گری بیارد
بلبلا مژدهٔ بهار بیار  خبر بدببوم باز گذار

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که‌بر قبول کلّی‌واثق باشی، و گر نه در هلاك‌خویش سعی‌میکنی.

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن  که دانی که در کار گیردسخن

هر که‌نصیحت‌خودرأی‌می کنداوخود بنصیحت گری‌محتاجست.

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر، کـه این‌دام زرق نهاده است و آن‌دامن‌طمع گشاده. احمق راستایش‌خوش آیدچون لاشه کـه در کعبش دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی  که اندك مایه نفعی از تودارد

۱ــ کمان بر زه‌کن (ق ص۱۹۴)  ۲ــ از همه چاره‌ای (ق ص ۱۹۴)
۳ــ پس بدوستی (ق ص۱۹۴)  ۴ــ توخاموش باش (طرص ۴۳۵)

که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غرّه برحسن گفتار خویش بتحسین نـادان و پندار خویش

همه کس راعقل خودبکمال نمایدوفرزندخودبجمال .

یکی جهودومسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت ازحدیث[1] ایشانم

بطیره گفت مسلمان گراین قبالهٔ من درست نیست، خدایا جهوده میرانم[2]

جهود گفت بتوراة می خورم سو گند و گر خلاف کنم،[3] همچوتو مسلمانم

گراز بسیط زمین[4] عقل منعدم گردد بخود گمان نبردهیچکس که نادانم[5]

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند[6] . حریص با جهانی گرسنه‌است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به ازتوانگری ببضاعت .

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پـر گردد

نعمت روی[7] زمین پر نکند دیده تنگ

پدرچون دور عمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کردو بگذشت[8]

که شهوت آتشست، ازوی بپرهیز بخود بـر آتش دوزخ مکـن تیز

در آن آتش نـداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز

هر که درحال توانائی نکوئی نکند، دروقت ناتوانی سختی بیند .

---

۱ـ از نزاع (ق ص۱۹۵) ۲ـ گردانم (ق ص۱۹۵) ۳ـ وگر دروغ کنم (ق ص۱۹۶) ۴ـ بسیط جهان (ق ص۱۹۶) ۵ـ بخویشتن نبرد کس گمان که نادانم (ق ص ۱۹۶) ۶ـ برمـرداری بسر نبرند (ط رص۴۳۸) ۷ـ دعوت روی (ق ص۱۹۶) ۸ـ مرا پیرانه پندی داد وبگذشت (ق ص۱۹۶)

بداختر تر از مردم آزار نیست     که روز مصیبت کسش یار نیست

---

هرچه زود بر آید دیر نپاید .

خاك مشرق شنیده‌ام کـه کنند     بچهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مر دشت     لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی بچّه ندارد خبر و عقل وتمیز
آنکه نا گاه کسی گشت، بچیزی نرسید
وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

---

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید .

بچشم خویش دیدم در بیابـان     که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای از تك فروماند     شتر بان همچنان آهسته میراند

---

نادانـرا به از خامشی[۱] نیست و گر این مصلحت بـدانستی نادان نبودی .

چون نداری کمال وفضل، آن به     که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند     جوز بی مغز را سبکساری

---

خری را ابلهی تعلیم میداد     براو بر صرف کرده سعی دایم

---

۱ ــ خاموشی (ط رص۱۴۴)

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی[1] درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم
هر که تأمّل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان[2] خموش

هر که با داناتر از خود بحث کند[3] تا بدانند که داناست، بدانند که نادانست.

چون در آید مه از توئی[4] بسخن گرچه به دانی، اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که[5] گاو راند و تخم نیفشاند.

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید.

نه هر که درمجادله چست، در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مـادرِ مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.

---

۱ـ چه گویی ( ق ص۱۹۷) ۲ـ همچو بهائم (ط رص۴۴۲) ۳ـ همی کند (ق ص۱۹۸) ۴ـ به از تویی (ق ص۱۹۸) ۵ـ همچنان است که (ق ص۱۹۸)

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی　　پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

---

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست .

توان شناخت بیک روز در شمایل[1] مرد　　که تا کجاش رسیده ست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

---

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد[2] .

خویشتن را بزرگ پنداری[3]　　راست گفتند، یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر باغوچ

---

پنجه باشیر زدن و مشت با شمشیر[4] کار خردمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست　　پیش سر پنجه در بغل نه دست[5]

---

ضعیفی که باقوی دلاوری کند، یار دشمنست در هلاک خویش .

---

سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال[6]

بی هنران هنرمند[7] را نتوانند که بینند[8] همچنانکه سگان بازاری سگ صید را، مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند؛ یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید، بخبثش در پوستین افتد .

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

---

۱ـ از شمایل (ق ص ۱۹۸)　۲ـ بریزد (ط ر ص ۴۴۴)　۳ـ می بینی (ط ر ص ۴۴۴)　۴ـ باشیر و مشت بر شمشیر زدن (ق ص ۱۹۹)　۵ـ به دست (ق ص ۱۹۹)
۶ـ هر که نصیحت نشنود ، سر ملامت شنیدن دارد.
چون نیاید نصیحتت در گوش　　اگرت سرزنش کنم، خاموش (ط ر ص ۴۴۷)
۷ـ مر هنرمند را ( ق ص ۱۹۹ )　۸ـ نتوانند دیدن (ط ص ۴۴۶)

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ[1] در دام صیّاد نیوفتادی، بلکه صیّاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند وعابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق وجوانان تا طبق بر گیرند وپیران تا عرق بکنند، امّا قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند وبرسفره روزیِ کس.[2]

اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب   شبی زمعدهٔ سنگی شبی زدل تنگی

---

مشورت با زنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی   بدولت تو گنه می کند بانبازی
ترحّم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسپندان

---

هر که رادشمن پیشست، اگر نکشد دشمن خویشست.

مار بردست ومارسر برسنگ[3]   خیره رائی بودقیاس ودرنگ

---

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمّل اولی[5] ترست بحکم آنکه اختیار باقیست.[4] توان کشت و توان بخشید و گر بی تأمّل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن[6] ممتنع باشد.

نیك سهلست زنده بیجان کرد   کشته را[7] باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز   که چو رفت از کمان، نیاید باز

---

حکیمی که با جُهّال در افتد، توقّع عزّت[8] ندارد و گر جاهلی

---

۱ـ هیچ‌مرغی (ق ص۱۹۹)   ۲ـ نه درمعده‌جای نفس ماند ونه بر سفره روزی‌کس (ق‌ص ۲۰۰)   ۳ـ سنگ دردست ومار سر برسنگ (ط رص۴۴۸)   ۴ـ همچنان باقی است (ق ص۲۰۰ ط رص ۴۴۸)   ۶ـ که تدارك آن (طرص ۴۴۹. ق ص۲۰۰)   ۷ـ مرده را (ق ص۲۰۰)   ۸ـ باید که توقع‌عزت‌ندارد (ط رص۴۴۹) عزت توقع‌ندارد(ق ص۲۰۱)

بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست، کـه سنگیست کـه گوهر همی شکند .

نه عجب گــر فرو رود نفسش / عند لیبی غــراب هــم قفسش

گر هنرمند[1] از اوباش جفائی بیند / تا دل خویش نیازارد ودرهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست[2] / قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

---

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف[3] سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بربط باغلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند .

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را ببی شرمی بینداخت

نمی داند کـه آهنگ حجازی / فرو مـاند ز بـانگ طبل غازی

---

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیسست[4] وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نـا مستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست، ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابر است، و قیمت شکر نه از نی است که آن[5] خود خاصیّت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبر زادگی قــدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری، نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

---

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطّار بگوید.[6] دانا چو طبلهٔ عطّارست خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز ومیان تهی .

---

۱ـ گرخردمندی (قص ۲۰۱) ۲ـ شکند (طرص ۴۵۰) ۳ـ او باش (ط رص ۴۵۰) ۴ـ همان نفیس است (ط رص ۴۵۰ ، قص ۲۰۱) ۵ـ بلکه آن (قص ۲۰۱) ۶ـ اگر هست مرد از هنر بهره ور ـ هنر خود بگوید نه صاحب هنر (قص ۲۰۲)

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

دوستی‌را که بعمری فراچنگ آرند[1] نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گربز[2].

رأی بی‌قوّت مکر وفسونست وقوت بی‌رأی جهل وجنون.

تمیز بایدو تدبیر وعقل و[3] آنگه ملك که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد، به ازعابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترك شهوات از بهر خلق[4] داده است، ازشهوتی حلال درشهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه‌از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند؟

اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد؛ یعنی آنان که دست قوّت[5] ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند.

وَ قَطْرٌ عَلی[6] قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَ نَهْرٌ عَلی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه ست غلّه در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف رازیان دارد: هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم.

---

۱ــ بدست آرند(قص۲۰۲) ۲ــ درخرمی برسرایی ببند که بانگ‌زن ازوی برآید بلند (طرص۴۵۲) ۳ــ تدبیرو رأی (قص ۲۰۳) ۴ــ بهرقبول خلق (طرص۴۵۳، قص۲۰۳) ۵ــ قوتی ندارند (قص ۲۰۳) ۶ــ الی(قص۲۰۳)

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی | فزون گرددش کبر[۱] و گردنکشی

معصیت از هر که صادرشود ناپسندیده است واز علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد[۲].

عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین‌دوچشمش بودودرچاه‌اوفتاد

---

جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم. دین بدنیا فروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه‌خرند. الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان ؟

بقول‌دشمن پیمان‌دوست بشکستی | ببین که‌از که‌بریدی‌وبا که‌پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید وسلطان بامفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست | گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد
امروزدومرده بیش گیردمرکن | فردا گوید تربی ازینجابر کن

---

هر که در زندگانی[۳] نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذّت انگور بیوه داند نه‌خداوندمیوه. یوسف صدّیق علیه‌السّلام درخشك‌سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان رافراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعّم زیست | اوچه‌دانه که‌حال گرسنه‌چیست

---

۱ ـ جاه (ق ص ۲۰۳) بیشتربرد (قص ۲۰۴) ۳ـزندگی (طرص ۴۵۷ ، قص ۲۰۴)

حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تازنده سواری، هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد، دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشگی تنگ سال مپرس که چونی الّا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

خری که بینی و باری بگل درافتاده
بدل براو شفقت کن، ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیرد مب خرش

دو چیز محال عقلست: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم .

قضا دگر نشود، ورهزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزائن باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی[1]

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری .

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عزّوجلّ
ور روی در دهان شیرو پلنگ
نخورندت، مگر بروز اجل

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاهست برسد .

---

۱ـ بیوه زنی (قص ۲۰۵)

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد[1] و ماهی بی‌اجل در خشك نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی‌رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زراندودست ودرویش صالح شاهد خاك آلود.

این دلق موسیست مرقّع[2] و آن ریش فرعون مرصّع.

شدّت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که راجاه و دولتست و بدان خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بی گناه[3] را دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیك بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او[4] کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در.

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی

---

۱ـ صیاد بی‌روزی دردجله نگیرد (قص ۱۰۶) ۲ـ مرفع (ط رص ۴۶۰)
۳ـ مردم بی گناه را (قص ۲۰۶) ۴ـ با وی (ط رص ۴۶۱)

که دست برداردبه ازعابد که درسردارد .

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مـردم آزار

یکی‌را گفتند عالم بی‌عمل بچه‌ماند، گفت بزنبور بی‌عسل .

زنبور درشت بیمروّت را گوی — باری‌چوعسل نمیدهی‌، نیش‌مزن

مرد بیمروّت زنست و عابد با طمع رهزن .

ای بناموس کرده جامه سپید — بهر پندار خلق و نـامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا — آستین خوه دراز و خوه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته ووارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان‌بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مـرو بـایـار ازرق پیرهن — یابکش برخان‌ومان‌انگشت‌نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن — یا طلب کن‌خانه‌ای‌درخورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیزاست، جامهٔ خلقان خود بعزّت‌ترو خوان بزرگان‌اگرچه لذیذست، خردهٔ انبان خود بلذّت‌تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره — بهتر از نـان دهخدا و بره

خلاف راه‌صوابست وعکس‌رأی اولوالالباب دارو بگمان‌خوردن و راه نادیده‌پی‌کاروان رفتن . امام مرشدمحمد غزّالی را رحمةالله‌علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت [1] در علوم ، گفت بدانکه هرچه ندانستم، ازپرسیدن آن ننگ نداشتم .

---

۱ ـ بدین منزل (ق ص ۲۰۸)

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی، که ذلّ پرسیدن دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی [۱]

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد [۲] بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت [۳] را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه‌میسازی، که‌دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی [۴] که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دراواثر نکند بطریقت ایشان متّهم گردد، و گر بخراباتی رود بنماز کردن، منسوب شود [۵] بخمر خوردن.

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی [۶] یکی پند مرا فرمود [۷] با نادان مپیوند
که گر دانای دهری، خر بباشی وگر نادانی، ابله تر بباشی

حلم شتر چندانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپیچد، امّا اگر دره‌ای هولناك پیش

۱ـ بفر دانایی (قص ۲۰۸) ۲ـ توخواهدشد (طرص ۴۶۵) ۳ـ سلطان را (قص ۲۰۸) ۴ـ اگر دانی (قص ۲۰۹) ۵ـ منسوب گردد (قص ۲۰۹) ۶ـ ز دانایان (طرص ۴۶۷) ۷ـ مرا گفتند (طرص ۴۶۷)

آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن،[1] زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند، که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد، بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو، خاك پایش باش
وگر ستیزه برد[2] در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

---

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ[3] فضلش بدانند، پایهٔ جهلش معلوم کند[4].

ندهد مرد هوشمند جواب		مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن[5]		حمل دعویش بر محال کنند

---

ریشی درون جامه داشتم وشیخ[6] از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست،[7] دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد[8] و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست		باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی		به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

---

۱ـ خواهد رفتن (طرص ۴۶۸)  ۲ـ ستیزه کند (طرص ۴۶۸، قص ۲۰۹)  ۳ـ پایهٔ (قص ۲۱۰)  ۴ـ پایهٔ جهلش بشناسند (طرص ۴۶۹)  ۵ـ فراخ سخن (ق ص ۲۰۵)  ۶ـ و شیخ رحمة الله علیه (طرص ۴۶۹)  ۷ـ بر کجاست (قص ۲۱۰)
۸ـ که نه ذکر هر عضوی روا باشد (قص ۲۱۰)

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند، چون برادران یوسف[1] که بدروغی موسوم شدند، نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل.

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود[2] در گذارند ازو
و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتّفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد، ور زنی[3] صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید باتو درجنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری رانشاید.

مکن رحم بر گاو بسیار بار[4] که بسیارخسبست و[5] بسیارخوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان درده

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و گر درویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی؟

گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی ازخویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد.

---

۱- یوسف علیه السلام (طرص ۴۷۰) ۲- کند (قص ۲۱۰) ۳- گر زنی (قص ۲۱۱) ۴- بسیارخوار (طرص ۴۷۲) ۵- خسبست (طرص ۴۷۲)، ق ص ۲۱۱)

وقتیست خوش آنرا که بودذکر تومونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

---

گر تیغ قهر بر کشد نبیّ و ولی سر در کشد و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان[1] بنیکان در رساند.

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیاراچه جای[2] معذرتست
پرده از روی لطف گوبردار — کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید.
وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ.
پندست خطاب مهتران، آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

---

نیك بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر[3] که پسینیان بواقعهٔ او[4] مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتو پند

---

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد چکند که نرود.

شب تاریك دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

---

۱ـ بدان را (ط رص ۴۷۳ ، ق ص ۲۱۲) ۲ـ نه جای (قص ۲۱۲)
۳ـ از آن پیش (طرص ۴۷۴) ۴ـ بواقعهٔ ایشان (ط رص ۴۷۴)

از تو بکه نالم؟ که دگر داور نیست    وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری، کسی[1] گم نکند    وآنرا که تو گم کنی، کسی[1] رهبر نیست

گدای نیك انجام به از پادشاه بدفرجام.

غمی کز پیش شادمانی بری    به از شادیی کز پسش غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار.

کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار    تو خوی نیك خویش از دست مگذار

حق جل وعلا می بیند ومی پوشد وهمسایه نمی بیند ومی خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی    کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن.

دونان نخورند و گوش‌دارند    گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن    زر مانده و خاکسار مرده

هر که برزیردستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که دروی قوتی هست    بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی    که در مانی بجور زور مندی

عاقل چو خلاف اندر میان آمد[3] بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می باید، ولیکن سه یك می آید.

---

۱ ــ کسش (ط رص ۴۷۵)    ۳ــ درمیان آید (ط رص ۴۷۷)، اندرمیان آید (قص ۲۱۴)

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیك آفریده‌ای .

اوّل کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست،[۱] جمشید بود. گفتندش[۲] چرا[۳] بچپ دادی و فضلیت راست راست، گفت راست را زینت راستی تمامست .

فریدون گفت نقّاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دارای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند ؟

آنکه حظ آفرید وروزی داد[۴] | یا فضیلت همی‌دهد، یا بخت

نصیحت پادشاهان کردن[۵] کسی را مسلّم بود[۶] که بیم سر ندارد یا امید زر .

موحّد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر اینست بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرّاران. هرگز دوخصم بحق راضی پیش قاضی نروند .

---

۱ ــ با نگشت(ق ص۲۱۴) ۲ــ پرسیدندش(قص ۲۱۴) ۳ــ چرا زینت (قص۲۱۴) ،همه زینت (طرص ۴۷۹) ۴ـ روزی سخت (طرص۴۸۰قص ۲۱۵) ۵ـ گفتن (قص۲۱۵) ۶ـ مسلم باشد (طرص۴۸۰ ، قص۲۱۵)

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بچنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستانند و مزد سر هنگی

همه کس را دندان بترشی کُند شود[1] مگر قاضیان را که بشیرینی.

قاضی چو[2] برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، درین[3] چه حکمتست؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای[4] معیّن است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود، و سرو راهیچ از ین نیست و همه وقتی خوشست[5] و اینست

---

۱- کند گردد (ق ص ۲۱۵) ۲- که (ق ص ۲۱۵) ۳- گویی در این (ق ص ۲۱۶ ، ط ر ص ۴۸۲) ۴- هر یکی را دخلی (ط ر ص ۴۸۲) ۵- همه وقتی تازه است (ق ص ۲۱۶)

صفت آرادگان .

بر آنچه[1] میگذرد دل منه ، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید ، چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت[2] بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر[3] آنکه دانست و نکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را  که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد  کرمش عیبها فرو پوشد



تمام شد کتاب گلستان والله المستعان. بتوفیق باری عزّ اسمه درین جمله - چنانکه رسم مؤلّفانست - از شعر متقدّمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقهٔ خویش پیراستن  به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان - که روی سخن در ایشانست - پوشیده نماند که دُر موعظه‌های

---

۱ - بهر چه (ق ص ۲۱۶)   ۲ - تحسر ( ط ر ص ۴۸۳)   ۳ - و دو (ق ص ۲۱۶)

شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته، تا طبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند. الحمدلله ربِّ العالمین [۱].

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف و استغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر ترید بها — من بعد ذلك غفراناً لكاتبه

---

۱ ــ وصلواته علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین اجمعین (قص ۲۱۷)

# حواشی و تعلیقات

مصحّح بر گلستان سعدی

**صفحه‌ی ۱ سطر ۳ : بشکر اندرش مزید نعمت** . اشاره است بـآیه‌ی لئن شکرتم لازیدنکم (قرآن ۱٤ : ۷ ) .

**صفحه‌ی ۱ سطر ٦: اعملوا آل‌داود** شکراوقلیل‌من‌عبادی الشکور.(قرآن ۳٤ ـ ۱۳ ) یعنی ای زادگان داود سپاس بگـزارید زیرا بندگـان سپاسگزار من‌اندکند .

**صفحه‌ی ۲ سطر ۱۰ : بلغ‌العلی**... الخ ـ یعنی : ازکمال‌خود بمرتبتی‌بلند رسید،تاریکی رابجمال‌خود روشن‌کرد، همه‌ی صفات اونیکوست، بر وی وفرزندانش درود فرستید .

**صفحه‌ی ۲ سطر ۱۲ : هرگاه یکی‌از بندگان گنه‌کار**. . . الخ ـ اشاره است بحدیث نبوی «ان‌العبد یقول اللهم اغفرلی» وهومعرض عنه « ثم یقول : اللهم اغفرلی « و هومعرض عنه » ثم‌یقول : اللهم اغفرلی « فیقول‌الله سبحانه‌للملائکة:الا ترون‌الی‌عبدی؟سألنی‌المغفرة وانامعرض‌عنه‌ثم سألنی‌المغفرة وانامعرض عنه‌ثم‌سألنی‌ـ المغفرة، علم‌عبدی‌انه لایغفرالذنوب الاانا « اشهدکم انی قدغفرت‌له » (عدةالداعی ونجاح الساعی‌طبع تبریز ۱۲۷٤ ص ۱٤٥ ) .

**صفحه‌ی ۳ سطر ۱ و۲: ما عبدناك حق‌عبادتك** «وماعرفناك‌حق‌معرفتك» یعنی ترا آنچنان که سزاوار بندگی تست نپرستیدیم « و ترا چنانکه شایسته‌ی شاختن تست نشناختیم .»

**صفحه‌ی ۳ سطر ٥: مراقبت:** محافظت قلب است از کارهای پست (فرهنگ مصطلحات‌العرفاء ) المراقبة استدامة علم‌العبد باطلاع الرب علیه فی جمیع احواله ( تعریفات جرجانی ) .

**صفحه‌ی ۳ سطر٦: مکاشفت :** ظاهر شدن‌اسرارغیبی است دردل‌سالك‌وعلامت مکاشفه دوام تحیر درکنه عظمت خداوند است ( فرهنگ مصطلحات العرفاء ) .

**صفحه‌ی ۳ سطر۱٦: قصب‌الجیب :** درفرهنگها آمده که‌مقصوداز آن‌قطعات

شکر مقشر بوده که درجیب میگذاشتند و بدوستان هدیه میکردند . و بعضی بمعنی قصبی مشابه نیشکر دانسته‌اند که اندکی شیرینی دارد وبعضی آن را نوعی خرما و نیشکر دانسته‌اند که اندکی شیرینی‌دارد . ظاهراً « قسب » به سین بمعنی نزدیکتر است زیرا « قسب » باسین خرمای خشك است که دردهان‌خرد شود. رجوع شودبه منتهی‌الارب (ماده‌ی قسب ) وشرح گلستان ص ٣٤ وکتاب گلستان باهتمام استاد قریب ص ٥ وغیاث‌اللغات .

**صفحه‌ی ۴ سطر۳: اتابك ابوبکرسعد:** هفتمین‌اتابـك از اتابکان سلغری فارس است که از٥٤٣ تا ـ ٦٨٦ هجری سلطنت کردند ، اتابك‌مظفرالدین ابوبکربن‌سعدبن زنگی درسال ٦٢٣ ﻫ بتخت نشست و در ٦٥٨ ﻫ درگـذشت. وی برای‌صلحی که باهلاکوکرد کشور فارس‌را ازهجوم‌مغولان حفظ نمود . (رك: طبقات سلاطین اسلام ص١٥٥ ، تاریخ وصاف ص ١٧٩، یادداشت‌های مرحوم قزوینی‌ج ٣ ص ١٥٥ ـ ١٦٠ ) .

**صفحه‌ی ۴ سطر۴: ظل‌الله تعالی‌فی‌ارضه** « رب ارض عنه وارضه». یعنی سایه‌ی خدای والا درزمین « پروردگارا ازاو خشنودباش و وی را خشنودگردان.» اشاره بحدیث: السلطان ظل‌الله فی‌الارض ، که‌احادیث راجع بآن باختلاف روایات در کتب حدیث آمده است . ( رك : سیوطی : الجامع الصغیر ج ٢ ص ٣٨ ) .

**صفحه‌ی۴ سطر٦ : الناس‌علی‌دین ملوکهم** یعنی‌مردم بردین‌پادشاه‌خود هستند.درمجمع‌الامثال میدانی چاپ‌مصر سال ١٣١٠ﻫ ص٣١١ « الناس علی دین-الملوك »آمده‌است . در اللؤلؤالمرصوع تألیف‌القاوقچی این حدیث « الناس علی دین ملیکهم» نیز آمده است . ( رك : دکترحسین علی محفوظ : متنبی وسعدی ص ١٠٤)

**صفحه‌ی ۴ سطر ١٥: اللهم‌متع‌المسلمین...** الخ . یعنی‌خدایا مسلمانان را بدرازی زندگانی وی بهره‌مندگردان و « پاداش‌کارهای نیك او را افزون کن ،

وپایگاه دوستان ویاران اورا بلندگردان و دمار ازدشمنان وبد خواهان او برآور، ترا بهمان آیاتی که درقرآن خوانده میشود ، خدایا شهر او را امنیت بخش و فرزندانش را نگاهدار .

**صفحه‌ی ۵ سطر ۱: لقد سعدالدنیا**... الخ . یعنی گیتی بوی نیکبخت شد نیکبختی اوپایدار باد، خداوند او را بپرچمهای پیروزی یاری کناد . خرمابنی که اوریشه‌ی آن‌باشد این چنین پرورش میابد، آری خوبی گیاهی که اززمین میروید ازخوبی تخم آنست .

**صفحه‌ی ۵ سطر ۱۴: سنگ‌سراچهٔ دل‌را**. . . الخ . سراچه بمعنی سرای کوچك است وسنگ سراچه یعنی سنگی که شاید دروسط سرای یادرکنارآن‌نصب میکردند برای نشستن برروی آن یابمعنی سنگ آستانه‌ی دراست . وسعدی‌ظاهراً تشبیه کرده‌است ازیك طرف آب دیده‌ی خود را بالماس در صفا و تلالؤ و از طرف دیگر تشبیه کرده است دل خود را درقساوت بسنگ سراچه وگویا باین مناسبت باشدکه سینه رابسراچه‌تشبیه نموده‌بوده ودل را درسینه بسنگ سراچه، پس‌مقصود ازعبارت فوق ظاهراً این‌بوده است که : بواسطه‌ی الماس آب دیده سنگ سراچه‌ی دل‌را می‌سفتم یعنی بواسطه‌ی گریه دل‌خودرا که ازفرط معاصی وکثرت معاشرت با ابناءِ دنیا مانندسنگ سخت شده بود اندك اندك نرم میساختم وآنرا بواسطه‌ی‌تأمل ایام‌گذشته ازوعظ وپند متأثر می‌نمودم . ( رك: یادداشتهای مرحوم قزوینی «ج۵ ص ۱۱۸» .

**صفحه‌ی ۶ سطر ۱: منزل بدیگری پرداخت**. یعنی : خانه‌بدیگری گذاشت و رفت .

**صفحه‌ی ۸ سطر ۸: روضة‌ماءنهرها**. . . الخ . یعنی: باغی که آب جوی آن گواراست، درختی که‌آواز مرغان آن‌موزون وخوش آهنگ است .

**صفحه‌ی۹ سطر۱۰: اتابك:** پادشاهان سلجوقی فرزندان خود را ببعضی از امرای خود وامیگذاشتندوبایشان لقب اتابك یعنی‌لله میدادند ،کم کم بعضی‌ازاین امیران دراثر ابرازلیاقت بپادشاهی‌رسیدند وسلسله‌هایی‌راکه درتاریخ‌اتابکان‌خوانده میشوند تشکیل دادند . باید دانست‌که اتابك لفظی‌است ترکی‌چه «آتـا» درترکی بمعنی پدر و «بك» یا«بیك» بمعنی بزرگ است. ( رك :گلستان استادقریب ص۱۱ شمس‌الدین سامی : قاموس‌ترکی ماده‌ی « آتا » ) .

**صفحه‌ی ۹ سطر ۱۱: وارث ملک سلیمان**- مقصود ازملک‌سلیمان‌پارس است چنانکه درداستانهای قدیم آمده « پارس تختگاه سلیمان بوده است». حافظ‌شیرازی دراین‌معنی گفته است :

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

که از زندان سکندر شهر یزد وازملك سلیمان‌فارس و شیراز را اراده کرده است.

باید دانست مراد از «ملك سلیمان» دراصطلاح مورخان ایرانی در قرون معاصر مغول بخصوص دردوره‌ی سلغریان مملکت یاایالت فارس بوده استودرتاریخ وصاف مکرر ازآن کشور به«ملك سلیمان » تعبیرشده است . خودشیخ اجل سعدی دریکی ازقصاید خود دروصف شیراز که‌مطلع آن‌اینست :

خوشا سپیده دمی‌باشد آنکه بینم باز رسیده بـر سـر الله اکـبر شیراز

گوید :

نه لایق ظلماتست بالله ایـن اقلیم که‌تختگاه سلیمان بدست‌وحضرت راز

چنانکه درتاریخ وصاف‌آمده‌یکی ازالقاب سلغریان « وارث ملك سلیمان » بوده‌است. درمقدمه‌ی المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم تألیف شمس قیس رازی‌از اتابك ابوبکر سعدبن زنگی بازبه «وارث ملك سلیمان » تعبیر گردیده‌است . ( رك:تاریخ وصاف ص ۱٤٥،۱٥٥،۲۳۷،۳۸٦،٦۲٤، مقدمه‌ی المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم، مرحوم قزوینی مجله‌ی تعلیم وتربیت سال هفتم شماره‌ی ۱۱ و۱۲ ص ۷۸۹ ) .

**صفحه‌ی ۱۰ سطر ٦: ابوبکر بن ابی نصر**- نام‌اوفخرالدولةوالدین ابوبکر ابن‌ابی‌نصر مشهور به‌ابونصر حوائجی بود ، زیرا حوائج‌ولوازم طبخ‌اتابك ابوبکررا حمل‌میکرد،اتفاقاً موردنظراو واقع شد ومنصب‌امارت ووزارت پیدا کرد. وی مردی نیك محضر وفضل‌پروربود، سرانجام بامرترکان خاتون خواهرعلاءالدوله اتابك یزد و مادر اتابك محمد درحدود سال٦٥۹ ویا بطورقطع بین‌سالهای ٦٥۸ و٦٦۱ ه به پنهانی بقتل رسید ( رك : تاریخ وصاف ص۱٦۰-۱۸۲ یادداشتهای مرحوم قزوینی ج ٥ص۱۱۳ ؛ محمد قزوینی: شدالازار فی‌حطالاوزار عن زوارالمزار ص ۲۳٤.)

**صفحه‌ی ۱۱ سطر ۸: بزرجمهر:** بزرگمهرنام حکیمی است کـه بنا بقول معروف وزیر خسرو انوشیروان عادل بوده‌است .

**صفحه‌ی ۱۲ سطر ۱: شبه درجواهریان:** مقصودسعدی ازشبه،شبه فارسی است باهاءمخفیه که‌معرب آن سبج‌است وآن‌قسمی‌سنگ کم‌قیمت سیاه است . ( رك

یادداشتهای مرحوم قزوینی ج٤ص۲۰۹ ) .

**صفحه‌ی۱۲سطر۹: قدم‌الخروج‌قبل‌الولوج.** یعنی پیش‌ازدرآمدن، بفکر بیرون‌شدن‌باش ، نظیر این‌شعر ناصر خسرو :

بهر جایی که خواهی درشـدن را نگه کـن راه بیرون آمـدن را

( امثال وحکم دهخدا ج ۲ص۱۱۵۷ ) .

**صفحه‌ی ۱۵ سطر ۸: اذایئس‌الانسان** ... الخ. یعنی آدمی هرگاه نومید شود زبانش درازگردد، مانندگربه‌ی مغلوب که‌برسگ حمله آرد .

**صفحه‌ی ۱۵ سطر ۱۰: الکاظمین‌الغیظ**... الخ. یعنی‌فروخورندگان‌خشم درگذرندگانند ازخطای‌مردم. قسمتی‌است‌ازآیه‌ی: الذین ینفقون فی‌السراءوالضراء والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین (قرآن ۳ : ۱۲۹ ) .

**صفحه‌ی۱٦ سطر۳: فریدون :** پسرآبتین‌ازپادشاهان‌سلسله‌ی‌داستانی‌پیشدادی که برضحاك بشورید واورا ازتخت بزیرافکند .

**صفحه‌ی۱٦ سطر۸: محمود سبکتکین:** سلطان محمودپسرسبکتکین که در ۳۸۷ ه بتخت نشست ودر ٤۲۱ درگذشت معروفترین پادشاه غزنوی است .

**صفحه‌ی ۱٦ سطر ۱۵: نوشین‌روان :** انوشیروان خسرواول‌پسرقبـاد از بزرگترین پادشاهان ساسانی است‌که درسال ۵۳۱ میلادی بتخت نشست ودر ۵۷۹ درگذشت . لقب انوشیروان راظاهراً پس‌ازمرگ بوی‌داده‌اند . آن‌دراصل «انوشك روان » بمعنی روان بیمرگ بوده‌است .

**صفحه‌ی ۱۷: سطر۵ الشاة نظیفةوالفیل جیفة** یعنی: گوسفندپاکیزه‌است وپیل‌مردار وگندیده .

**صفحه‌ی ۱۷ سطر ٦: اقل‌جبال‌الارض**... الخ . یعنی: کوتاهترین کوههای روی زمین‌طور است ولی‌از لحاظ قدر ومنزلت ازهمه کوههابلندتر است.بایددانست که کوه‌طور کوهی‌است‌درشبه جزیره‌سینا که موسی‌علیه‌السلام برآن مناجات‌میکرد. لفظ‌طور درعربی بمعنی کوه است ودراینجا مقصود ازآن «طورسینا» است .

**صفحه‌ی ۱۷ سطر ۱۱: هر پیسه‌گمان‌مبر نهالی است**...الخ: پیسه‌بمعنی سیاه وسفید ونهال بکسرنون‌بمعنی‌شکاراست . یعنی : هرسیاه وسفیدی‌رادر کوه‌گمان مکن که شکاراست شایدکه درآنجا پلنگ خفته‌باشد .

**صفحه‌ی ۱۸ سطر ۱٦: ده درویش درگلیمی بخسبند** ... الخ . نظیر

ماضاق مکان علی‌اثنین متحابین ، والدنیا لاتسع اثنتین متباغضین ( متنبی و سعدی ص ۱۳۲ بنقل از نزهة‌الالباء فی‌طبقات الادباء تألیف‌الکمال‌الانباری)ونیز نظیرلایجتمع‌السیفان فی‌غمد. حکیم‌نظامی راست: بزم‌دوجمشید مقامی که‌دید۔ جای دوشمشیرنیامی که دید (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص۸۳۱ ) .

**صفحه‌ی ۲۰ سطر ۱ یونس‌بن‌متی:** ازانبیای بنی‌اسرائیل که خداوند اورا برمردم‌نینوی برسالت فرستاد. وی ازاین مأموریت الهی بعلت‌فساد قوم خود روی برتافته بکشتی‌نشست . کشتی بطوفان‌عظیمی دچار شد سپس اورا بدریا افکندند و ماهی بزرگی ویرا بلعید ، بعد از مدتی که درشکم آن حیوان ماند خدای ازگناه اودرگذشت وماهی‌اورابساحل‌انداخت ونجات یافت. ( رك : قصص‌الانبیای‌نیشابوری ص ۲٤٦ ، وقاموس کتاب مقدس‌کلمه‌ی یونس ) .

**صفحه‌ی ۲۰ سطر ۱۷: طوعاً وکرهاً.** یعنی: خواهی نخواهی، مأخوذ از آیهٔ وله‌اسلم من‌فی‌السموات والارض طوعا و کرها والیه یرجعون (قرآن۳:۷۸)

**صفحه‌ی۲۱ سطر ۴: کل مولود یولد علی‌الفطرة** ... الخ . یعنی هر نوزادی بردین فطرت زاییده شود، سپس پدر و مادرش او را یهودی و نصرانی و مجوسی گردانند . ( رك : احیاء علوم‌الدین‌ج۳ص۱۲ ) درجامع‌الصغیر سیوطی‌این حدیث چنین نیزروایت شده است: کل‌مولود یولد علی‌الفطرة حتی‌یعرب عنه‌لسانه ، فابواه یهودانه اوینصرانه اویمجسانه (جامع‌الصغیرج ۱ص۹٤ ) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر۶: لوط ـ** پسرحاران‌وبرادرزادهٔ‌ابراهیم‌ازانبیای یهوداست و بقولی پسرعم ابراهیم خلیل بود خداوند اورا برمردم مؤتفکات (سدوم) فرستاد و چون مردم‌آن ازترك‌اعمال‌ناشایست خودکه ازجمله امرد بازی بوداستنکاف کردند خداوند برایشان عذاب فرستاد شهرشان زیروزبر وخودشان راهلاك کرد زن‌لوط که دردل ایمان‌نداشت درهنگام فرار باشوهرش لوط‌ازآن‌شهربعقب‌نگریسته‌تبدیل بستونی ازنمك گردید(رك : قاموس کتاب مقدس‌ماده‌ی لوط، قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۷۷ ـ ۸۱ ) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۷: اصحاب کهف:** یاران غار و آنان کسانی بودند از پیروان عیسی که‌ازستم پادشاهی بنام «دقیانوس» یا ذوقیوس یا دسیوس‌رومی که از ۲٤۹ تا ۲۵۱ میلادی سلطنت میکرد ومخالف نصاری بودازشهر افسوس درآسیای

صغیر گریخته بغاری پناه‌بردند. دربین راه شبانی باسگ خودهمراه‌آنان‌شد،هرچند که سگ را براندند بازنگشت و با ایشان در غار جای گرفت ولی طولی نکشید که خواب گرانی‌برآنان مستولی شد قریب سیصد سال خفتند. چون ازخواب برخاستند احساس گرسنگی کرده یکی‌ازمیان خودبرای خریدن طعام بشهر فرستادند. مردم شهراز دیدن پول‌او که سکه‌ی دقیانوس بود بشگفت افتاده گمان کردند که‌او گنجی یافته‌است، ویرابنزد پادشاه زمان که طرفدارنصرانیان بود بردند. چون‌ازسرگذشت ایشان آگاه‌شد دانست که‌اوراست میگوید وآنان‌مردان‌خدایند. خواست‌تادرتفحص حال‌ایشان بغاررود، اصحاف کهف‌ازخدای خواستند تابحال پیشین بازگشته‌درخواب روند. پس‌خداوند دعای ایشان مستجاب ساخته همه درخواب شدند . چون پادشاه حال ایشان بدید بفرمود که آن‌غار ازچشم مردمان پوشیده ساختند . در اخبار مسیحیت آمده که آن پادشاه روم که اصحاب کهف درروزگار او بیدار شدند ثاو-دوسیوس‌صغیر( تئودوسیوس )امپراطورمسیحی دولت‌روم شرقی بود (۴۰۸-۴۵۰م) ( رك بنشریه‌ی دانشنامه شماره‌ی۲ آبان ۱۳۲۶ اصحاب کهف مقاله‌ی‌آقای یوسف بنیان ودانش پژوه وقصص‌الانبیاء نیشابوری ص۳۴۳ ) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۷: عاقبت‌گرگ‌ زاده‌گرگ شود**...الخ . متأثر است ازاین مثل عربی : اصاب اعرابی جرو ذئب فاحتمله الی‌جنائه، وقرب له شاة فلم یزل یمتص من لبنها حتی سمن ، وکبر ثم شدعلی الشاة فقتلها فقال الاعرابی یذکر ذلك :

غذتك شویهتی و نشأت عندی    فمن ادراك ان اباك ذئب ( رك : المحاسن والاضداد جاحظ ص ۲۶ ) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۰: دشمن نتوان حقیرو بیچاره شمرد.**

ابوالفتح بستی ( درگذشته در ۴۰۰ هجری ) دراین معنی گفته است :

لایستخفن الفتی بعدوه    ابدا وان کان العدو ضئیلا ( یتیمة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۴ ص ۳۳۳ ) .

نظیر: بپیران‌چنین گفت‌هومان گرد    که‌دشمن‌نداردخردمند خرد(فردوسی)

( رك . امثال وحکم دهخدا ج ۲ص ۸۱۵ ) .

**صفحه‌ی ۲۲ سطر ۱۲: اُغلمش.** نامی‌است ترکی‌وشاید مشتق‌از«اغلماق » بمعنی گریه کردن باشد. ازاین امیر ترك درتاریخ ابن‌الاثیر درحوادث بین سالهای

۶۰۸و۶۱۴مکرر یادشده است . وی نخست بنده‌ی اتابك اوزبك بن محمد جهان پهلوان بود وبعد بنزدسلطان محمد خوارزمشاه رفت وسپس‌از طرف اتابك اوزبك بجنگ منگلی‌صاحب همدان‌واصفهان وری رهسپار شد ودرآن جنگ دلیریها کرد. پس ازشکست منگلی اتابك اوزبك اغلمش را بامارت همدان وعراق عجم گماشت (۶۱۱ه)سرانجام‌بتحریك‌خلیفهٔ‌عباسی‌ناصرلدین‌الله وی‌بدست‌فدائیان اسماعیلیه کشته شد وچنانکه‌ازابن‌اثیر برمیآیداین واقعه‌بایستی در۶۱۴ هجری روی‌داده باشد. قتل اویکی ازعلل عمده‌ی لشکرکشی سلطان محمدخوارزمشاه بعراق در۶۱۴ه بقصدتسخیر بغدادوقهرناصرخلیفه‌بود. چنانکه‌ازتاریخ مستفادمیشودمحل‌اقامت‌اغلمش غالباً‌درهمدان‌بودبنابراین«سرای‌اغلمش» درحکایت مزبور گلستان بظن غالب بایستی درهمین شهر بوده باشد ( رك : یادداشتهای مرحوم قزوینی ج ۱ ص۸۲ ، مقاله‌ی مرحوم‌قزوینی‌درمجله‌ی تعلیم وتربیت سال هفتم شماره ۱۱و۱۲ ص ۷۸۴ ) .

**صفحه‌ی۲۳ سطر۱۰: گر نبیند بروزشپره‌چشم** چشمهٔ آفتاب‌را چه‌گناه

این‌بیت شایدازاین شعر محمدبن‌عبدالجبار عتبی‌الهام گرفته‌باشد :

یامن‌یقابل دیناری بدرهمه      اقصر فدعواك طاووس بلاریش

وای‌عیب‌لعین‌الشمس‌ان‌عمیت      اوقصرت عنه‌ابصارالخفافیش .

( یتیمه‌الدهر ثعالبی ج۴ص۴۰۵، رك‌به متنبی وسعدی ص ۱۷۲ )

**صفحه‌ی۲۳ سطر۶: حسود را چکنم** کوزخودبرنج دراست–نظیر: لاراحة للحسود (علی علیه‌السلام) ونظیر :

کل‌العداوة قد ترجی ازالته      الاعداوة من‌عاداك من حسد

(رك . امثال وحکم‌دهخدا ج۳ص۱۳۵۳ ).

**صفحه‌ی ۲۴ سطر۴: ضحاك**: ازپادشاهان‌داستانی‌استدردوره‌ی‌پیشدادیان که بدست‌کاوه‌ی آهنگروفریدون برافتاد.

**صفحه‌ی۲۶ سطر۷: هرمز.** ازپادشاهان‌معروف‌ساسانی‌پسرخسروانوشیروان که در۵۷۹ میلادی‌بتخت‌نشست ودر۵۹۰م بدست‌ویستاخم‌برادرزنش کشته‌شد .

**صفحه‌ی۲۷ سطر۹ یحیی پیغامبر علیه‌السلام**: معروف‌بیحیی‌تعمیددهنده وی‌پسر زکریا ازانبیای بنی‌اسرائیل‌است. مردم‌را بشارت‌بعیسی مسیح‌میداد وعیسی بردست اوتعمیدیافت وسرانجام بمکرهیرودیا که زنی زانیه بودبدست هیرودیس که

از ٤ سال پیش از میلاد تا ۳٤ میلادی بر قسمتی از فلسطین حکومت میکرد کشته شد.
( رك. قاموس کتاب مقدس . ماده‌ی یحیی، قصص الانبیای نیشابوری ص۳۱۳).

**صفحه‌ی ۲۸ سطر ۳ : بنی آدم اعضای یکدیگر ند . . . الخ .**
مأخوذ از این حدیث نبوی : انما المؤمنون کجسد رجل واحد « اذا اشتکی عضو من اعضائه» اشتکی جسده اجمع «واذا اشتکی مؤمن اشتکی المؤمنون (صحیح بخاری ۷۳۰۷ ، عوارف المعارف ج۱ ص۲۲٤) .

**صفحه‌ی ۲۸ سطر ۷: حجاج بن یوسف**(٤٥ـ۹٥هـ) از ستمگران بزرگ روزگار که از جانب عبدالملك بن مروان وولیدبن عبدالملك برعراقین حکومت داشت. ظاهراً سعدی درمحل وقوع این حکایت اشتباه کرده است چه بغداد درزمان خلفای بنی امیه معروفیت نداشت ودرروزگار بنی العباس بود که شهری بنام بغداد ساخته شده مرکز خلافت گردید .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر۴: اخوان الشیاطین.** یعنی برادران شیطان . مأخوذ از آیه‌ی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین (قرآن ۱۷:۲۷) .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر ۵: ابلهی کوروز روشن...** الخ . ظاهراً سعدی در این بیت طعن بانوری شاعر میزند که بنابروایت عوفی درجامع الحکایات وی مال بسیارداشت وآن همه ثروت رابباددادوکاراسراف اوبجایی رسید که درمجلس عیش و نوش روزها شمع کافوری برافروختی، تاکاراوازفقربحالی رسید که درزمستان جامه نداشت وتا آفتاب برنیامدی ازخانه قدم بیرون ننهادی . روزی دوستی اورا برکارهای گذشته ملامت میکرد، انوری این اشعاررابخواند:

ای بس که جهان جبه‌ی درویش گرفتی ... از فضله‌ی زنبور بر او دوختمی جیب
اکنون همه شب منتظرم تاکه برآید ... نوری که بهرخانه چراغی دهد ازغیب
آنروز فلك را چوبدان شکر نگفتم ... امروزبراین زشت بودگر کنمش عیب

( رك. گلستان استاد قریب ص ۲۲٥) .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر ۱۳: هر کجا چشمه‌ای بود شیرین**ـ مردم ومرغ ومور گرد آیند . نظیراین شعربشاربرداست :

تزدحم الناس علی بابه ... والمنهل العذب کثیر الزحام

ونیز نظیراین بیت سعدی درغزلیات او :

مشرب شیرین نبود بی زحام ... دعوت منعم نبود بی فقیر

(رك . متنبی وسعدی ص ۱۷۳)

**صفحه‌ی۳۱ سطر۵: اذاشبع‌الکمی**... الخ. یعنی.هرگاه مرددلیرسیرشود بسختی بردشمن بتازد ولی کسی که شکمش خالی‌است بسختی‌میگریزد .

**صفحه‌ی۳۲ سطر۴: اگرصدسال‌گبرآتش‌فروزد**... الخ. بلاشك منشاء بیت‌مزبور این‌مثل عربی بوده‌است :

«ماهو الانارالمجوس،یضرب‌لمن لایحترم‌احدالانها تحرقهم وان‌کانو یعبدونها».

( رك.یادداشتهای مرحوم‌قزوینی ج۵ص۱۲٦ بنقل‌ازمجمع‌الامثال‌میدانی).

**صفحه‌ی۳۴ سطر٦: تاتریاق ازعراق** آورده‌شود مارگزیده‌مرده بود.

نظیر: الی‌ان یجیئی‌التریاق قدمات‌الملسوع (مجمع‌الامثال ) .

( رك. بامثال وحکم دهخدا ج۱ ص۵۲۹) .

**صفحه‌ی۳۵ سطر۴: صاحب دیوان**. مراد خواجه‌شمس‌الدین‌جوینی‌وزیر هلاکو واباقا وتکودار وازایلخانان مغول‌است که ازبزرگترین‌وزراء وکتاب‌ایرانی است.اووبرادرش علاءالدین‌عطا ملك جوینی بشیخ سعدی سخت ارادت میورزیدند. سرانجام خواجه‌شمس‌الدین بفرمان ارغون‌خان درشعبان سال ٦۸۳ درنزدیکی‌شهر اهرکشته شد . (رك. تاریخ مغول‌مرحوم اقبال‌آشتیانی‌ص۲۳۱ ).

**صفحه‌ی۳۵ سطر۱۲: الالایجأرناخوالبلیة**...الخ. یعنی:هان‌آن‌کس که ببلایی مبتلااست نباید که فریاد خود را سر دهد زیرا خداوند مهربان را لطف‌های پنهان است.

**صفحه‌ی۳۵ سطر۱۳ منشین ترش‌توازگردش ایام**... الخ. نظیر:

لئن‌کان بدءالصبر مرا مذاقه     لقدیجتنی من‌غبه‌الثمرالحلو

ونیز نظیراین بیت‌مولوی :

صبرتلخ‌آمد ولیکن‌عاقبت     میوه‌ی شیرین‌دهد پرمنفعت

( رك.متنبی وسعدی ص۱۷٤ «امثال وحکم‌دهخدا ج۱ص٦۸) .

**صفحه‌ی۳٦ سطر۱۰: عمل‌پادشاهان‌چون** سفردریاست...الخ.

نظیراین شعرصاحب‌بن‌عباد .

فماالسلطان الاالبحرعظما     وقرب البحرمحذورالعواقب

یتیمة الدهرج۳ص ۲۷٤، رك. متنبی وسعدی ص۱۷٤ ).

**صفحه‌ی۳٦ سطر۱۷: مکن‌انگشت‌درسوراخ‌کژدم:**

نظیر این شعر ابو نواس :

لست ماعشت مدخلا اصبعی جحر عقرب (متنبی وسعدی ص۱۷۵ ).

**صفحه‌ی ۳۸ سطر ۱۲: نیاساید مشام از طبله‌ی عود**...الخ. نظیر شعر ابو تمام:

لولا اشتعال النار فیما جاوزت ماکان یعرف طیب عرف العود

ونظیر این شعر دیگر در گلستان:

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند ومشك بسایند

( رك . متنبی وسعدی ص۱۷۵ ).

**صفحه‌ی ۳۹ سطر ۶: قارون.** قوله تعالی «انّ قارون کان من قوم موسی».(قرآن. القصص : ۷۶). وی ازخویشان موسی علیه‌السلام بودو گنجی بزرگ داشت وچون ایمان نیاورد سرانجام بدعای موسی با گنج خوددرزمین فرورفت . (رك. قصص الانبیاء نیشابوری ص۲۲۵) .

**صفحه‌ی ۴۱ سطر ۱۴: یکی را از ملوك** مرضی هایل بود...الخ. این حکایت عیناً درمحاضرات الادباء راغب اصفهانی(ج۱ص۹۸) موجوداست وظاهراً منشاءِ این حکایت گلستان است . (یادداشتهای مرحوم قزوینی ج۵ص۱۲۲) .

**صفحه‌ی ۴۲ سطر ۹:** پیش که برآورم زدستت فریاد...الخ. این بیت متأثر ازاین شعر متنبی است .

یا اعدل الناس الافی معاملتی فیك الخصام وانت الخصم والحکم

ونظیر این بیت سعدی درغزلیات او:

هرچه کنی توبرحقی حاکم ودست مطلقی پیش که داوری برنداز توکه خصم وداوری

( رك.متنبی وسعدی ص ۲۵۸و۲۵۹) .

**صفحه‌ی ۴۲ سطر ۱۶: عمرولیث.** دومین پادشاه صفاری(۲۶۵ـ۲۸۷ه)وبرادر یعقوب بن لیث بود و در ۲۸۷ه بدست اسماعیل سامانی گرفتار شد. وی اورا بنزد المعتضدعباسی ببغدادفرستادوسرانجام درزندان آن شهر کشته شد«۲۸۹هجری» (تاریخ مفصل ایران مرحوم اقبال آشتیانی تهران ۱۳۲۷ ص۶۷ )

**صفحه‌ی ۴۳ سطر ۱۲: ملك زوزن.** زوزن بضم زای اول وفتح زای دوم ناحیه‌ی وسیعی بوده است ازنیشابورقدیم بین آن شهر وهرات، صدوبیست وچهار قریه داشته است (مراصدالاطلاع) واکنون قریه‌ای بهمین نام ازقراء شهرستان تربت حیدریه موجود

است. ومقصود ازملك‌زوزن‌قوام‌الدین‌است که‌یکی‌از امیران‌سلطان‌محمدخوارزمشاه بوده وازوی در جلد دوم تاریخ جهانگشای جوینی ص۶۷ طبع لیدن ۱۹۱۶ یاد شده است .

**صفحه‌ی۴۸ سطر۳: کس نیاموخت علم‌تیر ازمن** که‌مرا عاقبت نشانه‌نکرد ـ مأخوذ است ازاین مثل معروف عربی:

اعلمه‌الرمایة کل‌یوم فلما اشتد ساعده رمانی

( امثال وحکم دهخدا ج ۱ص ۱۸۵، متنبی وسعدی‌ص ۱۷۶ ) .

**صفحه‌ی۴۹ سطر۴: ذوالنون مصری.** ابوالفیاض‌ثوبان‌بن‌ابراهیم‌الاخمیمی ملقب بذوالنون المصری اززهاد وعباد مشهوراسلام ازمردم مصر متوفـی در ۲۴۵ هجری‌است.متوکل‌عباسی اورا متهم بزندقه ساخت‌ووی را بنزدخویش‌خواند وچون سخن اورا بشنیددانست‌بیگناه‌است ووی‌را آزاد کرد. (الاعلام زرکلی،تذکرةالاولیاء شیخ‌عطارطبع طهران ج۱ ص ۱۱۲ ـ ۱۲۸، نفحات الانس جامی طبع طهران ص ۳۲ ـ ۳۷ ).

**صفحه‌ی ۵۰ سطر۱۱ : شیادی‌گیسوان** بافت یعنی علویست . شواهـدی بـدست است کـه علویان دو گیسوی بـافته داشته‌انـد . این رسم گویـا علامت مخصوصه‌ی ایشان بوده است . باز شاهدی دیگر در دمیةا لقصر در شرح حال سید ابوالحسن‌الظفری آمده ومینویسد . «کریم‌طرفاه تنوس‌علی‌العلم والشرف ذوابتاه» ( رك.یادداشتهای قزوینی ج ۵ص۲۳۹ ).

**صفحه‌ی۵۰ سطر۱۷: ملطیه.** بفتح میم‌وطاء ازشهرهای‌آسیای صغیر که در سابق روم شرقی خوانده میشده ودرنزدیکی شام (معجم‌البلدان یاقوت).

**صفحه‌ی۵۰ سطر۱۷: انوری.** اوحدالدین محمدبن‌محمدانوری ابیوردی از شعرای‌بزرگ ایران‌درقرن‌ششم‌هجری‌در گذشته‌در۵۸۳ه است (رك.مجمع‌الفصحای رضاقلی‌خان‌هدایت‌ج۱ ص۱۵۲، سخن وسخنوران بدیع‌الزمان‌خراسانی(فروزانفر) ج۱ ص۳۵۶ ) .

**صفحه‌ی۵۳ سطر۲: من‌عمل‌صالحا فلنفسه** ومن‌اساء فعلیها.یعنی: آنکه کارنیك کند سودآن بوی‌باز گردد وهرکه بکاربد دست یازد زیان‌آن‌بخود وی رسد (قرآن ۴۱ـ۴۶) .

**صفحه‌ی ۵۴ سطر ۱۰ : هارون‌الرشید** . ( ۱۴۹ ـ ۱۹۳ ه ) .

پسرالمهدی بن المنصور عباسی از بزرگترین خلفای بنی‌العباس و پنجمین آن

خلفاست ، در ۱۷۰ھ پس‌ازمرگ برادرش هادی بخلافت نشست و در ۱۹۳ھ بشهر طوس‌ازبلاد خراسان‌درگذشت (الاعلام زرکلی) .

**صفحه‌ی۵۴ سطر۲۲: خصیب**. ابوعبدالله‌محمدبن‌عبدوس‌الجهشیاری‌درگذشته در۳۳۱ھ ـ درکتاب‌الوزراء والکتاب طبع‌مصر۱۹۳۸ (ص۲۰٤ـ۲۰٦)مینویسد: درآنگاه‌که هارون‌الرشید برمکیان رابرانداخت گفت‌میخواهم مردمی‌رابکارگمارم که‌با برمکیان‌کارنکرده باشند . گفتند کسی‌راکه درخدمت ایشان‌نبوده‌باشدنخواهی یافت . پس‌هارون ازبزرگان یاران‌ایشان کسانی راکه بنظرش پسندیده تر می‌آمد برگزید ومحمدبن ابان‌را مأمور خراج‌اهواز ونواحی آن و علی بن عیسی‌بن یزا-نیروذرا عامل‌خراج فارس ونواحی‌آن ، وفیض‌بن ابی‌الفیض کسکری‌رامأمورخراج کسکر ونواحی‌آن کرد ، وخصیب‌بن عبدالحمیدرا ولایت مصر وبخشهای آن داد ، چنانکه ابونواس‌بن‌هانی درستایش‌او گفته است :

انت‌الخصیب وهذه مصر          فتدفقا فکلا کمابحر

جهشیاری مینویسد که خصیب‌ابونواس را بمصردعوت‌کرد واورااز صلات‌خود برخوردار ساخت. لذا، بنابرخبریکه ازجهشیاری رسیده، وبلاذری صاحب کتاب-البلدان نیزآن رایادکرده، نبایستی این‌حکایت سعدی‌راجع بخصیب که مردی با تدبیر وفضل پرور بوده‌است صحت داشته‌باشد ( رك‌به‌گلستان استاد قریب ص۲۲۷، یادداشتهای مرحوم‌قزوینی ج ۵ ص۱۲۲ ، زینة‌المجالس ص۳۰۸ ، آثار البلاد قزوینی ص ۲۱۹) .

**صفحه‌ی۵۴ سطر۱٦: اگر دانش بروزی‌برفزودی**... الخ. متأثراست ازاین شعر ابوتمام :

ولوکانت‌الاقسام تجری‌علی‌الحجا          هلکن اذاًمن‌جهلهن‌البهائم

(دیوان‌ابوتمام ص۲۱٦ متنبی‌وسعدی ص۱۷۸) .

**صفحه‌ی۵۵ سطر۸: صخرالجن**. نام‌دیوی که‌تختی‌بجادوی‌برای‌سلیمان‌بساخت وچهارشیربچهارپایه‌ی‌آن تعبیه‌کردکه آتش‌ازدهان ایشان برآمدی وهم او بودکه انگشتری‌سلیمان رابدزدید وچندگاهی برتخت‌سلیمان تکیه‌زد تا بامر خدا باز آن انگشتری بدست سلیمان‌افتاد (رك. قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۳۰۳ـ۳۰۵) .

**صفحه‌ی۵٦ سطر۹: اسکندررومی**. مراد اسکندرمقدونی است وبمناسبت آنکه بعدهاکشوریونان ومقدونیه بدست‌روم افتادمورخان قرون بعد اسکندر راکه

یونانی بودازجهت تصرف‌دولت‌روم دریونان اسکندررومی گفتند .

**صفحه‌ی۵۷ سطر ۱۰: ظلوم وجهول**. یعنی‌بسیارستمگر وبسیارنادان«اشاره بآیه‌ی شریفه: اناعرضنا‌الامانةعلی‌السموات والارض‌والجبال فابین‌ان یحملنهاواشفقن منها وحملها‌الانسان انه‌کان‌ظلوما جهولا (قرآن۳۳-۷۲) .

**صفحه‌ی۵۸ سطر یك : اصنع بی‌ماانت‌اهله**. یعنی بامن‌آنچنان رفتار کن که‌تو سزاوار آنی.

**صفحه‌ی۵۸ سطر۴: عبدالقادر گیلانی**. ازبزرگان‌عرفاست «نام اوشیخ محی‌الدین عبدالقادرجبلی» وکنیه‌اش ابومحمد است. ازسادات حسنی‌بود ودر۴۷۱ زائیده‌شد ودر۵۶۱ه درگذشت (درباره‌ی تذکره‌ی حال وکرامات او رجوع کنید به‌نفحات‌الانس جامی‌طهران۱۳۳۶ ص۵۰۷، فوات‌الوفیات کتبی‌ج۲ص۲، روضات‌الجنات ص۴۴۱-۴۴۳ ، طرائق‌الحقائق ج۲ص۱۶۲) .

**صفحه‌ی۵۹ سطر۹: ان‌لم‌اکن‌راکب‌المواشی**...الخ . یعنی. اگرسواربر چارپایان‌نیستم میکوشم که‌زین‌پوش (اسبان) شمارا بردارم .

**صفحه‌ی۶۰ سطر۷: السلامةفی‌الوحدة**. یعنی. سلامت درتنهایی‌است.

قال اویس‌القرنی السلامة فی‌الوحدة ( کشف المحجوب هجویری ص ۱۰)

**صفحه‌ی۶۲ سطر۴ : کفیت اذی یا من یعد محاسنی** ... الخ . یعنی . ای‌کسیکه‌نیکوئیهای مرا میشماری بس‌است آزار کردن تومرا. ظاهر من‌این‌است که‌می‌بینی ولی‌ازباطن من‌آگاه نیستی .

**صفحه‌ی۶۲ سطر۱۱: برکه‌ی کلاسه**. ابن‌جبیردرگذشته‌در۵۳۹ه که خود شخصاً جامع دمشق‌را دیده‌است دررحله‌ی معروف‌خود ازاین‌برکه بصورت«الکلاسه» نقل کرده ومینویسد که «آن‌حوضی بوده‌است‌هشت‌گوشه دروسط صحن‌مسجد دمشق ازسنگ رخام سفید ودرمیان آن‌ستونی قرارداشته که برسرآن فواره‌ای‌تعبیه کرده بوده‌اند وازآن دائماً آب‌درحوض جستن میکرده است » بنـابراین تلفظ این‌کلمه «کلّاسه» بروزن علّامه صحیح‌است ومعنی‌آن محلی‌است که درآنجا آهك‌بعمل‌آید یعنی‌آهك‌پزخانه، وبقول سودی‌افندی صاحب شرح‌گلستان وحافظ چـون هنگـام بنای‌این مسجد درآن‌محل‌گچ وآهك میریخته‌اند لذاپس‌ازآنکه جزء مسجد قرار گرفته تامدتهای درازبهمان‌نام کلاسه مشهوربوده است (رك . رحله‌ی ابن جبیرچاپ مصرص۲۰۵-۲۰۶ » ومقاله‌ی ممتع‌آقای سیدیونسی تحت‌عنوان « برکه‌ی کلاسه» درنشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریزشماره چهارم از سال سیزدهم ۱۳۴۰)

**صفحه‌ی۶۳سطر۲: لی‌مع‌الله وقت‌لایسعنی**فیه‌ملك مقرب‌ولانبی مرسل.
یعنی مرا باخدای وقتی‌است که درآن هیچ‌فرشته‌ی مقرب‌وپیامبر مرسل‌راه‌نمییابد.
( اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶ « وشرح تعرف ج ۲ ص ۵۳ بنقل متنبی و سعدی ص ۱۰۶ ).

**صفحه‌ی۶۳ سطر۴: حفصه**.دخت‌عمربن‌الخطاب(۱۸ق‌ه ـ۴۵ ه)ازز‌نان‌پیغمبر بود درمکه زائیده‌شد وبزنی خنیس‌بن حذافه درآمد وپس‌ازمرگ شوهرش،حضرت رسول اورا ازپدرش خواستگاری کرد وبزنی گرفت (الاعلام‌زرکلی ).

**صفحه‌ی۶۳ سطر۴: زینب**. زینب‌دخت‌جحش‌الاسدیه (۳۳ق‌ه ـ۲۰ه) اززنان نامی درصدراسلام وازز‌نان‌پیغمبر « پس‌ازآنکه شوهرش‌زیدبن حارثه اوراطلاق‌داد حضرت‌رسول آن‌زن رابزنی گرفت.» (الاعلام زرکلی) .

**صفحه‌ی ۶۳ سطر۴: مشاهدة الابرار بین‌التجلی‌والاستتار**. یعنی مشاهده ومکاشفه‌ی نیکان‌حالی بین‌آشکار ونهان است .

**صفحه‌ی۶۳ سطر۷: اشاهدمن‌اهوی**... الخ . یعنی‌مشاهده میکنم کسی‌راکه دوست دارم بدون‌وسیله پس‌ناگاه حالتی‌بمن دست‌میدهدکه راه راگم میکنم .

**صفحه‌ی۶۳ سطر۱۴: بعلبك**. شهری‌بوده‌است‌درشامات قدیم‌واکنون‌ازتوابع لبنان‌است‌وآثارقدیمه‌وابنیه‌ی‌عجیب‌آن مشهورآفاق‌است.یونانیان‌آنرا«هلیوپولیس» یعنی‌شهر آفتاب میخوانند .

**صفحه‌ی۶۴ سطر۳: نحن‌اقرب‌الیه**من‌حبل‌الورید.یعنی.ما ازرگ گردن‌هم باونزدیك‌تریم (قرآن۵۰: ۱۶) .

**صفحه‌ی۶۵ سطر۱۵: الفقیرلایملك** . یعنی درویش مالك چیزی نمیشود . مأخوذ است ازاین عبارت : سئل‌رویم عن‌التصوف ، فقال الصوفی هوالذی‌لایملك‌شیئا ولایملکه‌شیء (کشف‌المحجوب ص۴۲) .

**صفحه‌ی۶۶ سطر۱۳: مسحی**. نوعی‌ازموزه(نیم‌چکمه) بوده که‌صلحا درپای میکردند (غیاث‌اللغات) وظاهراً مسحی همان «خف» است که مسح برآن‌برقاعده‌ی «المسح‌علی‌الخفین » بنابرمذاهب اهل‌سنت جایزاست .

**صفحه‌ی۶۶ سطر۱۶: معلوم**.گویابمعنی«وجه»و«تنخواه» یعنی‌مال وپول و ذخیره‌ی پولی‌یامطلق‌ذخیره‌وپس‌انداز ونحوذلك استعمال میشده‌است.قشیری گوید: « وان‌ابتلی‌مرید بجاه اومعلوم اوصحبة حدث اومیل الی‌امراة اواستنامةالی معلوم‌و لیس‌هناك‌شیخ یدله علی‌حاله یتخلص من‌ذلك فعندذلك حل‌له‌السفر والتحول‌عن‌ذلك‌ـ الموضع «ص۱۸۵» ایضاً ص ۱۰۸ انا اعلم‌انك لاتحمل معك معلوما و لکن احمل هاتین‌التفاحتین ... فقلت‌فی‌نفسی‌انهما تفسدان علی‌توکلی اذا صارتامعلومالی. ( رك .

یادداشتهای مرحوم‌قزوینی ج۳ ص۳۰۵) در اسرار توحید گوید : چون شیخ این اشارت بکرد، درجملهٔ خزینه‌یك‌تاه‌نان معلوم نبوده‌است» ( اسرار توحید باهتمام دکترصفاص۷۸ ).

**صفحهٔ۶۷ سطر۴: نخلهٔ محمود**. جایی درحجاز نزدیك‌مکه،درآنجا نخلستان ورزستانی بوده‌است وازآنجا تامکه‌یك منزل‌راه بوده‌است ویوم‌نخله یکی‌ازنبردهای الفجاردراین مکان‌واقع‌شده‌است (یاقوت . معجم‌البلدان) خاقانی‌شیروانی‌درقصیده‌ای که مطلع آن این‌بیت است :

تاخیال کعبه نقش‌دیدهٔ جـان دیده‌اند — دیده‌راازشوق کعبه‌زمزم‌افشان‌دیده‌اند

اشاره به‌نخلهٔ محمود کرده گوید :

آمده تانخلهٔ محمود در راه ازنشاط — حنظل محروقرا نارنج‌گیلان دیده‌اند

**صفحهٔ۶۷ سطر۷: شخصی همه‌شب برسر بیمار گریست**...الخ. متأثر است ازاین شعرخلیل‌بن احمد فراهیدی :

فکن مستعدالداعی الفناء — فـان الذی هوآت قـریب
وقبلك‌داوی‌المریض‌الطبیب — فعاش‌المریض ومات‌الطبیب

( رك.متنبی وسعدی‌ص ۱۷۸ بنقل‌از شرح‌المقامات‌الحریریه ج۲ص۷۱)

**صفحهٔ۶۸ سطر۲: لقمان‌حکیم** . درقصص‌الانبیاءآمده که‌لقمان‌بوقت‌داود پیغامبر بود وحبشی بود و عمرش بسیاربود وگویند بندهٔ آزاد کرده بود وچنین گویند که خدای تعالی اورا مخیر کرد میان نبوت‌وحکمت « لقمان‌حکمت اختیار کردوحکمت گفتن گرفت‌تاازحکمت‌اوهمه‌جهان‌پرشد». (رك . قصص‌الانبیاءنیشابوری ص ۳۳۳ )

**صفحهٔ۶۸ سطر۱۲: ابوالفرج‌بن‌جوزی**.این‌ابن‌جوزی غیرازعالم‌معروف ابوالفرج «عبدالرحمن‌بن علی‌بن محمدالجوزی‌القرشی البغدادی (۵۰۸-۵۹۷)واز علمای بزرگ مذهب‌حنبلی»است،بلکه دراینجا مرادیکی‌ازنوادگان‌وی‌جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن‌بن یوسف‌بن‌عبدالرحمن‌بن علی‌بن محمدالجوزی‌است که‌معاصر سعدی وبنا بکتاب «الحوادث‌الجامعة و التجارب النافعة فی‌المأة السابعه » تألیف ابوالفضل عبدالرزاق‌بن احمد فوطی بغدادی درگذشته در۷۲۳ هجری‌ازواعظان و عالمان بزرگ قرن هفتم هجری بود و بسال ۶۳۱ بنیابت پدرش مدرس مدرسهٔ مستنصریه‌ی‌بغدادشد . این‌ابن‌الجوزی‌درهجوم مغول ببغداد که درسال ۶۵۶هجری بقیادت‌هلاکوواقع‌شد،باپدرش‌محی‌الدین ابومحمد یوسف‌بن عبدالرحمن‌بن‌الجوزی، و دوعمویش‌یکی شرف‌الدین‌عبدالله ، ودیگرتاج‌الدین عبدالکریم کشته‌شدندوظاهراً تعبیر «محتسب» دربیت:

قاضی‌ار باما نشیند برفشاند دست را        محتسب گر می‌خورد معذور دارد مست را
ودراین حکایت اشاره‌ی تلویحی‌است به شغل احتساب این ابن‌جوزی. دوم بنابنوشته‌ی کتاب الحوادث الجامعه وی گذشته ازتدریس جامعه‌ی مستنصریه محتسب بغداد نیز بوده است واین شغل ازجانب مستنصر و مستعصم خلفای اخیرعباسی بوی مفوض بوده است. (رك: الحوادث‌الجامعه،مقاله‌ی ممتع‌قزوینی‌درمجله‌ی تعلیم وتربیت سال هفتم شماره۱۱و۱۲ راجع به‌ممدوحین سعدی ، ومقاله‌ی استادهمائی درهمان‌مجله وهمان‌شماره تحت‌عنوان «حدهمین است سخن‌دانی وزیبائی را »)

**صفحه‌ی۶۸سطر۱۳: سماع**.آوازی‌است که حال‌شنونده‌رامنقلب گرداندوهمان صوت‌باترجیع است. درشرح تعرف گوید متقدمان نفس‌را بسیارقهر کردند وچندان ریاضت دادند که ترسیدند ازکارفروماند وبرای‌تقویت‌نفس‌چیزی طلب کردندودوبیتی سماع‌میکردند،البته بیتی‌موافق‌حال،تاآنکه بوجدمیآمدندوازخودبیخود میشدندودر مرحله‌ی سکرخودرانمیتوانستندنگهدارندوبرقص درمیآمدند . ( فرهنگ‌مصطلحات العرفاء ص ۲۲۵) .

**صفحه‌ی۶۹ سطر۴: نهاج‌الی‌صوت‌الاغانی**...الخ. یعنی. ماببانگ‌سرودها ازجهت دلکشی آنها بهیجان درمیآئیم ولی‌توخواننده‌ای هستی که‌اگرخاموش شوی شادمان خواهیم شد .

**صفحه‌ی ۶۹ سطر ۱۸: مطربی‌دورازاین‌خجسته سرای** ...الخ «متأثر است ازاین بیت کشاجم :

ومغن‌بارد النغمة مختل‌الیدین        مارآه احدفی دار قوم مرتین
( متنبی وسعدی ص۱۷۹ بنقل‌ازدیوان کشاجم ص۱۷۷) .

**صفحه‌ی ۷۰ سطر ۱۸ : اندرون از طعام خالی دار**... الخ . نظیر: لاتسکن‌الحکمة بطنا ملئی طعـاما . ( متنبی و سعدی بنقل از محـاضرات الادباء ج ۱ص ۳۰۲) .

**صفحه‌ی۷۱سطر۱۵: انی‌لمستترمن‌عین‌جیرانی**...الخ.یعنی همانا من‌از چشم‌همسایه پنهانم درحالیکه‌خدای نهان‌وآشکارای مرامیداند .

**صفحه‌ی۷۳ سطر۹: بنی‌هلال**.نام قبیله‌ای‌بوده‌است از هوازن (تاج‌العروس)

**صفحه‌ی۷۳سطر۱۵: بذکرش‌هرچه بینی‌درخروش‌است**...الخ.مأخوذ است ازآیهٔ شریفه ی یسبح لله مافی‌السموات و مافی‌الارض (۵۷: ۱)

**صفحه‌ی۷۳ سطر۱۴: وعند هبوب‌الناشرات**... الخ.یعنی‌هنگام وزیدن بادهای‌تندبرآن‌مرغزاری که برای‌شکار قرق کرده‌اند شاخه‌های‌درخت بان‌خم‌میشود

نه‌سنگ‌سخت .

**صفحه‌ی۷۴ سطر۱۱: انمع العسر یسرا**. یعنی همانا باهرسختی ورنج‌راحت وآسایشی باشد ( قرآن ۹۴ : ۵و۶ ) .

**صفحه‌ی۷۵ سطر۱: مطلب گر توانگری خواهی** جز قناعت که دولتی‌است هنی. نظیر: القناعة مال لاینفد(نهج‌البلاغه ج۱ص۲۳۶) اغنی‌من‌القناعة(نهج‌البلاغه ج۳ ص ۲۴۲) ( رك. متنبی وسعدی ص ۱۰۶) .

**صفحه‌ی۷۵ سطر۳: صبر درویش به‌که ذل‌غنی**...نظیر: جهدالمقل‌افضل من‌غنی‌المکثر (رك. متنبی وسعدی ص۱۳۶ «بنقل ازعقدالفرید ج۱ص۲۳۵).

**صفحه‌ی۷۵ سطر۱۳: ابوهریره**. (۲۱ق‌هـ ۵۹هـ)عبدالرحمن‌بن‌صخرالدوسی ملقب به‌ابوهریره یکی ازاصحاب پیغمبرکه‌بیش‌از همه‌روایت حدیث کرده‌است.در سال‌هفتم‌هجری اسلام پذیرفت ودرمدینه‌وفات یافت ۵۳۷۳ حدیث ازاو روایت‌شده است. (الاعلام زرکلی) .

**صفحه‌ی ۷۵ سطر۱۳: زرنی غبا تزدد حبا** . یعنی مرا دیر دیر ببین تا محبت بیفزایی. زرغبا تزدد حبا (جامع‌الصغیر ج۲ص۲۷).

**صفحه‌ی۷۶ سطر۱۴: قدس**.شهربیت‌المقدس‌است.

**صفحه‌ی۷۶ سطر۱۶: طرابلس**. نام‌شهری‌معروف‌درشام‌است.

**صفحه‌ی۷۷ سطر۱۰: وقنا ربناعذاب‌النار**. یعنی خدایا ما را از عذاب دوزخ نگاهدار . ( ۲: ۲۰۱)

**صفحه‌ی۷۹ سطر۵: وافانین علیها جلنار**.علقت‌بالشجرالاخضرنار. یعنی شاخهایی که‌بر آن گل‌انار قرارداشت مثل اینکه بردرخت سبزآتش آویخته باشند. اشاره است‌به آیه‌ی شریفه : « الذی جعل لکم من‌الشجر الاخضر نارفاذا انتم منه توقدون ( قرآن ۳۶-۸۰ ).

**صفحه‌ی۷۹ سطر۱۰: هلك‌الناس حوله عطشا** ... الخ. یعنی. مردم در پیرامون او ازتشنگی دارندمیمیرند درحالیکه اوساقی‌است، می‌بیند و تشنگان را آب نمیدهد .

**صفحه‌ی۸۳ سطر۷: اتأمرون‌الناس** بالبر وتنسون‌انفسکم. یعنی‌آیا مردم راباحسان ونیکی میفرمائید وخویشتن‌رافراموش میکنید؟ (قرآن۲ ـ ۴۴).

**صفحه‌ی۸۳ سطر۱۷: باطلست آنکه‌مدعی گوید**ـ خفته راخفته کی کند بیدارـ این‌بیت تعریض است برقول حکیم سنایی‌درقصیده»، معروف او:

طلب ای عاشقان خوشرفتار　　　طرب ای نیکوان شیرین‌کار

درآنجا که گوید :

عالمت خفته‌است‌و‌تو خفته　　　　خفته‌را خفته کی کند بیدار

ومعلوم‌میشود که‌عقیده‌ی سعدی دراین‌موضوع برخلاف عقیده‌ی‌سنائی‌بوده‌است(رك. گلستان استاد قریب ص۸۸).

**صفحه‌ی ۸۴ سطر۸: واذا مروا باللغو مروا کراماً.** یعنی هرگاه بکار ناپسندیده‌ای بگذرند جوانمردانه گذر کنند (قرآن ۲۵ ـ ۷۲)

**صفحه‌ی۸۴ سطر۹: اذارأیت‌اثیماً** ... الخ. یعنی‌هرگاه گناهکاری‌را دیدی عیب‌پوش وبردبارباش. ای‌آنکه‌کارمرا زشت میشماری چراجوانمردانه گذرنمیکنی؟

**صفحه‌ی۸۶ سطر۱۳: بمودت‌ذی‌القربی‌فرموده...** الخ. اشاره است‌بآیه‌ی شریفه‌ی قل‌لااسألکم علیه‌اجرا الاالمودة فی‌القربی (قرآن ۴۲: ۲۳).

**صفحه‌ی۸۶ سطر۱۵: وان‌جاهدان‌ان‌تشرك** بی‌مالیس‌لك‌به‌علم‌فلاتطعهما (قرآن ۳۱: ۱۵)یعنی هرگاه (پدرومادرت) بکوشند که چیزی راکه توبآن‌دانایی نداری‌بامن شریك کنی اطاعت ایشان‌مکن .

**صفحه‌ی۸۷سطر۱۱:سراندیب.**جزیره‌ی‌بزرگی‌است درجنوب‌شبه‌جزیره‌ی‌هند که‌امروزآنرا سیلان گویند وپایتخت‌آن‌کلمبو است. دراساطیرمذهبی آمده که‌قبر آدم ابوالبشر درآن‌جزیره‌است .

**صفحه‌ی۸۹ سطر۱۵: حاتم طائی.** ابوعدی «حاتم‌بن‌عبدالله‌بن‌سعد از مردم قبیله‌ی‌طی که درجاهلیت معروف‌به‌سخاوکرم‌بود وبه‌جودوی مثل‌زنند درسال ٤٥ پیش ازهجرت درگذشت ، (الاعلام‌زرکلی) .

**صفحه‌ی۸۹ سطر۱۵: نماندحاتم‌طایی**ولیك‌تاباید‌ـ بماندنام بلندش‌بنیکوی مشهور، نظیراین‌شعر ابوبکرمحمدبن‌القاسم الاندلسی .

فلاتزهدن فی‌الخیر قدمات حاتم　　　　واخباره‌حتی‌القیامة تذکر

( رك. متنبی‌وسعدی بنقل ازنفح‌الطیب ج۲ص ۳۰۰).

**صفحه‌ی۹۱ سطر۳: حلب.** شهری‌است درسوریه.

**صفحه‌ی۹۱ سطر۱۴ :که‌میراث پیغمبران یافتم‌یعنی علم...الخ.**

قال علی‌علیه‌السلام : العلماء ورثةالانبیاء ( رك . متنبی وسعدی ص ۱۰٦ بنقل از تذکرةالانبیاء ص ٤٦).

**صفحه‌ی۹۲ سطر۱: فرعون.**اشاره بپادشاهی‌است درمصرازفراعنه‌ی بزرگ آن‌سرزمین که معاصرموسی‌علیه‌السلام‌بودوداستان‌او بتفصیل درقرآن کریم آمده‌است (رك. قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۱۵۱-۱۹٦) .

**صفحه‌ی ۹۲ سطر ۱: هامان.** نام‌وزیرفرعون ازآل‌ریان وهروزیری که ازآل ریان‌بودی‌اوراهامان‌خواندندی‌چنانکه ملوك که ازآل ریان‌بودندی‌ایشان را فرعون خواندندی «هامان نیزقومی بودندی‌که بوزارت معروف بودند ووزارت درخاندان ایشان بودی» (قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۱۷۳ )

**صفحه‌ی ۹۳ سطر ۱۶: خوردن برای‌زیستن** وذکر کردن‌است...الخ. نظیر:

الناس‌یحبون الحیاةلیأکلوا « وانا آکل‌الحیاةلاحیا »

( رك . متنبی وسعدی‌ص ۱۳۷ بنقل ازشرح دیوان المتنبی‌ج٤ ص۲۱۵ ).

**صفحه‌ی ۹۵ سطر ۸: تاتار.** قبیله‌ی تاتاروقنقرات‌ازقبایل‌مغول‌بودند که‌مسکن ایشان ازشمال‌برود ارخون (ازشعب آمور) وسرزمین‌قرقیز وازمشرق بچین شمالی یعنی‌ختا وازمغرب بکشور اویغور و ازجنوب بتبت محدود بود . این دوقبیله از وحشی‌ترین قبایل‌زردپوست‌آسیای‌شمالی بودندوبااینکه درابتداهیچ اهمیتی‌نداشتند پس‌ازظهور چنگیزنام تاتار برکلیهٔ زردپوستانی‌که زیرحکم‌او رفته‌بودنداطلاق‌شده و اردوواتباع‌چنگیز همه‌تاتار وتترخوانده‌شدند.این‌کلمه دردوره‌های اول‌هجوم‌مغول نام‌عمومی ایشان‌بوده،بعدهاکلمه‌ی مغول هم‌معمول گردیده‌است. ( مرحوم‌عباس‌اقبال تاریخ مغول‌ص۷ ) .

**صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۱: بئس‌المطاعم حین‌الذل**... الخ. یعنی. چه بداست طعام هایی‌که درهنگام خواری بدست میآورند . دیگ بر باروقدر ومنزلت بپستی گرائیده است.

**صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۲: بینوایی به‌از مذلت خواست.** یعنی بینوایی از خواری خواستن‌وطلب‌کردن بهتراست .

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱: عطای او رابلقای او بخشیدم** . مأخوذ از مثل: رضی من‌الوفاء باللقاء (مجمع‌الامثال میدانی ج۱ص۲۰٤ ) .

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱۵: اندك دلیل بسیاری باشد** . نظیر : یسیره یدل علی‌کثیره (متنبی وسعدی‌ص ۱۳۷ نقل‌از المجتنی ).

فرخی گوید :

زبسیار اندکی را اونموده دلیل است اندکی اورا زبسیار

(رك : امثال وحکم مرحوم دهخدا ج۱ص۲۹۹)

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ٦: اسکندریه.** نام‌شهری ازمصربر کناردریای مغرب که‌بنای آن‌را باسکندر مقدونی نسبت دهند .

**صفحه‌ی ۹۸ سطر ۵: نخوردشیر نیم خورده‌ی‌سگ**... الخ. نظیر:

ولیس اللیث من جوع بغاد — علی جیف تطیف بها الکلاب
(متنبی وسعدی ص ۱۸۰ نقل از حدیقة الحقیقه ص ۳۹)

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۸: لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض** (قرآن ۴۲ : ۲۷) یعنی اگر خدای روزی را برای بندگانش بفراخی میگسترد هرآینه در روی زمین بسرکشی میپرداختند .

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۲: ماذا اخاضك**...الخ . یعنی ای مغرور چه چیز ترا در خطر انداخت تا هلاك شدی؟ ای کاش مورچه پردرنیاوردی وپروازنکردی.

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۴ : آن نشنیدی که فلاطون** چه گفت ـ مورهمان به که نباشد پرش نظیر: اذا اراد الله اهلاك النحلة انبت لها جناحین (مجمع الامثال میدانی ج۱ ص ۵۷ ).

فرخی میگوید:

دشمن خواجه ببال وپرمغرور مباد — که هلاك واجل مورچه اندرپراوست
( رك: امثال وحکم دهخدا ج ٤ ص ۱۷۵۵)

**صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ٦: یا لیت قبل منیتی**... الخ: ای کاش پیش از مرگم روزی بآرزوی خود میرسیدم: برودی رسم که تازانوی من موج زند وپیوسته مشك خودرا ازآن آب پرکنم .

**صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ۱۳: زرجعفری**. زرخالص منسوب بجعفر کیمیاگر «اما آنچه درتواریخ مسطوراست قبل ازجعفر برمکی وزیر هارون زرمغشوش سکه میزدند وچون اووزیرشد فرمود طلا راخالص کنند وبرآن سکه زنند» (غیاث اللغات)

**صفحه‌ی ۱۰۲ سطر ۹: قالوا عجین الکلس لیس بطاهر**... الخ. یعنی . گفتندخمیرآهك پاك نیست، گفتیم باآن شکافهای مستراح رامیگیریم.

**صفحه‌ی ۱۰۳ سطر ۱۰: غور**. کوهستان وولایتی مابین هرات وغزنه ومرکزآن فیروزکوه بوده که شاهان غور درآن جای داشتند (مجمع البلدان)

**صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۴: حتی اذا ادرکه الغرق**: تااینکه غرقه شدن اورادریافت (قرآن، یونس : ۹۰ )

**صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۵: شرطه**. این کلمه درکتاب عجایب الهند رامهرمزی تألیف سال ۳٤۲ واحسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم تألیف سال ۳۷۵ که هردو ازکتب معتبر جغرافیای قدیم عرب است باتای دونقطه بصورت «الشرتا» (شرتا) بمعنی بادموافق آمده است وکلمه‌ی «شرط» با «طا» قبل اززمان سعدی مشاهده نشده وآن درشعرسعدی وحافظ آمده، چنانکه حافظ گفته است :

کشتی‌نشستگانیم ای بادشرطه برخیز      باشدکه باز بینیم دیدار آشنارا
(رك : مجله‌ی‌یادگارسال‌چهارم‌شماره‌ی‌اول‌ودوم ، « باد شرطه » بقلم‌مرحوم محمد قزوینی)

**صفحه‌ی۱۰۴ سطر۶: واذارکبوا فی الفلك** دعوالله مخلصین‌له‌الدین- هنگامیکه در کشتی سوار شدند خدایرا بخوانند درحالیکه خالص کنند برای اودین‌را (قرآن۲۹:۶۵)

**صفحه‌ی۱۰۶ سطر۱: قد شابه بالوری حمار**عجلا جسدا له خوار-یعنی همانا خریست‌که بمردمان مانندگردیده، پیکرگوساله است‌که آوازگاوکند .

**صفحه‌ی۱۰۷ سطر۱:** اگر بهرسرموئیت صد خردباشد...الخ.

و ماینصرالفضل‌المبین علی‌العدی      اذا لم‌یکن‌فضل‌السعیدالموفق
( رك : دیوان‌المتنبی ص۳۳۶، متنبی‌وسعدی ص۲۶۱)

**صفحه‌ی۱۰۷ سطر۱۲: منعم‌بکوه ودشت** وبیابان‌غریب‌نیست...الخ .نظیر: غنی‌المرء فی‌الغربةوطن « والفقرفی‌الوطن غربة » (متنبی وسعدی ص ۱۰۷، نقل ازنهج‌البلاغه)

**صفحه‌ی۱۰۸ سطر۱۸: سمعی‌الی حسن‌الاغانی** ... الخ. یعنی‌گوش من متوجه آوازهای خوب‌است (یعنی من‌برای شنیدن آوازخوش آماده‌ام )کیست‌که تارهای عودرا بنوازد.

**صفحه‌ی۱۰۹ سطر۵: نیمروز**.بمعنی‌ظهر وجنوب است‌وآن نام‌ولایت‌سیستان بود،بمناسبت‌آنکه درجنوب ولایت بلخ(باختر) که‌بمعنی شمال‌است‌قرارداشت،آن‌را نیمروز گفتند .

**صفحه‌ی۱۰۹سطر۱۱:کبوتری که‌دگر آشیان** نخواهددید- قضاهمی‌بردش تابسوی دانه‌ودام. متأثراست ازاین‌شعر:

اذاماحمام‌المرء کان‌ببلدة      دعته‌الیها حاجة فیطیر
( متنبی وسعدی‌ص۱۰۷ ، نقل ازمحاضرات‌الادباءراغب )

**صفحه‌ی ۱۱۰ سطر ۳ : شب هر توانگری بسرایی همیروند...**

الخ• این‌بیت دربدایع چنین است :

آنراکه جای‌نیست‌همه‌شهرجای اوست      درویش‌هرکجاکه شب‌آمد سرای‌اوست

**صفحه‌ی ۱۱۰ سطر۴ : درویش هرکجا که شب آید** سرای اوست . نظیر: الفقیرقوته ماوجدو لباسه ماستروومسکنه حیث نزل . حصین نسفی ازکشف- المحجوب (رك : امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص۸۰۱)

**صفحه‌ی ۱۱۱ سطر۴ : کل‌مداراةصدقة.** یعنی هرمدارایی صدقه‌است .

اشاره بحدیث مداراةالناس‌صدقه (جامع‌الصغیرج۲ ص۵۵ ۱)

**صفحه‌ی۱۱۱ سطر۱۶: بکتاش وخیلتاش.** هردوی این‌کلمات ترکی‌است چه‌بک بمعنی‌آقا «وخیل بمعنی‌گروه غلامان و نوکران وتاش در ترکی پساوند واز ادوات شرکت بمعنی‌هم.بنابراین‌بکتاش بمعنی‌هم‌خداوند وهم خواجه وخیلتاش بمعنی همگروه وهم‌خیل است . (رك : غیاث‌اللغات )

**صفحه‌ی۱۱۲سطر۱۳: پشه چوپرشد بزند پیل‌را...** الخ.متأثراست ازاین شعر ابوالفتح بستی :

لا یستخفن الفتی بعدوه ‌‌ ابدا وان‌کان العدوضئیلا

ان‌القذی‌یوذی‌العیون‌قلیلة ‌‌ ولربماجرح‌البعوض‌الفیلا

( رك : متنبی وسعدی ص۱۸۱ ، نقل ازیتیمةالدهر ثعالبی )

**صفحه‌ی۱۱۴سطر۳: من‌ذایحدثنی...** الخ. یعنی‌کیست‌آنکه‌بامن‌سخن‌گوید درحالیکه‌شتران‌مهارکرده شده رفتند.غریب‌را بجز ازغریب انیس‌وهمنشینی‌نیست.

**صفحه‌ی۱۱۵ سطر۱۲: مصلای شیراز.** محلی‌بوده‌است دربیرون‌شهر شیراز که درآن‌درمواقع خاصی‌نمازمیگذاردند واکنون‌قبرشاعربزرگ خواجه حافظ در آن‌جاست .

**صفحه‌ی ۱۱۵ سطر۱۳: گنبدعضد** . اکنون از آن‌گنبد چهارطاقی در شیرازبجای‌مانده که‌آنرامردم‌شیراز«گنبدعضد»،گهواره‌ی‌دیو»و«گنبددید»گویند. نوشته‌اندکه این‌مکان را عضدالدوله دیلمی جهت‌تفرج یابازدید سپاه خود ساخته است . این‌چهارطاق برفرازکوه روی بتنگ‌الله اکبرواقع شده وچهارپایه‌دارد واز چهارسمت چهاردرگاه و بربالای بقعه‌گنبدی بوده‌که اکنون خراب است (دکتر بهمن کریمی. راهنمای‌آثار شیراز ۱۳۲۷ص۱۳) .

**صفحه‌ی۱۱۶سطر۲: گاه‌باشدکه‌کودکی‌نادان.** . .الخ‌نظیر:رب رامیةمن غیررام (مجمع‌الامثال میدانی ج ۱ص ۲۰۱) .

**صفحه‌ی۱۱۶سطر۶: هرکه‌برخوددرسئوال‌گشاد...** الخ‌متأثراست ازاین حدیث‌نبوی: مافتح رجل‌باب عطیةبصدقة اوصلةالازاده‌الله تعالی‌بهاکثرة ومافتح‌رجل باب مسألة یرید بهاکثرةالازاده‌الله تعالی بهاقلة (الجامع‌الصغیر ج ۲ص۱٤۷)

**صفحه‌ی ۱۲۰ سطر۷: اخوالعداوة لایمر بصالح** ... الخ . یعنی دشمن بمرد نیکوکار نمیگذرد مگراینکه براو عیب‌گیردکه وی دروغگویی‌متکبراست . اشاره است به‌آیه‌ی شریفه: اوالقی‌الذکر علیه‌من بیننا بل هوکذاب اشر( قرآن ٥٤: ٢٦) .

**صفحه‌ی۱۲۰ سطر ۱۲: ملاحده** . یعنی‌بیدینان و آن‌یکی‌ازالقابی است که‌اهل سنت‌باسماعیلیه میدادند .

**صفحه‌ی۱۲۰ سطر۱۲: لعنهم‌الله علی‌حده**.یعنی‌خدای ایشان‌راجداگانه لعنت کند .

**صفحه‌ی۱۲۱ سطر۱: جالینوس**GALENUS ( حدود ۱۳۱ ـ ۲۱۰ میلادی ) ازپزشکان بزرگ یونانی است که درطب قدیم نام اوبسیار معروف است.

**صفحه‌ی۱۲۱ سطر۱۱: سحبان وائل** . سحبان بن ز فربن ایاس الوائلی . درگذشته در۵٤هجری‌خطیبی‌است که بوی‌مثل زنند وگویند « اخطب‌من سحبان»، ازخطبای جاهلیت است، اسلام‌آورد وتاروزگار معاویه بزیست. (الاعلام‌زرکلی )

**صفحه‌ی۱۲۲ سطر۴: حسن‌میمندی**. مقصود شمس‌الکفاة ابوالقاسم‌احمدبن حسن میمندی است . پدرش‌حسن ازمقربان درگاه سبکتکین بود وسرانجام بدست آن‌امیر کشته‌شد . احمدازکودکی باسلطان‌محمود ازیك پستان‌شیر خورد ودریك مکتب بزرگ شد ودرایام امارت محمود برخراسان منشی او بودو درسال ٤۰۱ ه وزارت سلطان یافت ولی در٤۱۵ یا٤۱٦ معزول وزندانی شدوچون سلطان مسعود غزنوی بپادشاهی‌رسید احمد را اززندان برآورده وزارت داد (٤۲۱ ه) وی‌دراین شغل باقی بود تادرمحرم سال ٤۲٤ه درگذشت « (رك : بحواشی آقای محمد دبیر سیاقی بردیوان منوچهری ).

**صفحه‌ی۱۲۳ سطر۵: رضینامن‌نوالك‌بالرحیل**.یعنی‌ازبخشش توبرفتن راضی‌شدیم . نظیر : رضیت‌من‌الغنیمة بالایاب ( مجمع‌الامثال میدانی.ج۱ص۱۱۹)

**صفحه‌ی۱۲۳ سطر۱٦: گفتی نعیب‌غراب‌البین**درپرده‌ی‌الحان‌اوست. نظیر: اشام من‌غراب‌البین (مجمع‌الامثال ج ۱ص ۲۵۹) .

**صفحه‌ی۱۲۳ سطر۱۷ :آیت ان انکرالاصوات** در شأن او. اشاره به آیه‌ی شریفه : ان انکرالاصوات‌لصوت‌الحمیر یعنی : همانا زشت‌ترین‌آوازهاآواز خران‌است ( قرآن ۳۱:۱۹ )

**صفحه‌ی۱۲۳ سطر۱۸: اذانهق الخطیب ابوالفوارس** ... الخ یعنی : هرگاه خطیب ابوالفوارس آواز بردارد، او رافریادی است که اصطخر فارس را فروریخته ویران کند.

**صفحه‌ی۱۲۳ سطر۱۸: ابوالفوارس** . یعنی‌پدر سواران وازروی سخریه آن‌را به‌خرکنیه‌داده‌اند.

**صفحه‌ی۱۲۴ سطر۱۲: سنجار**. بکسرسین‌شهرمشهوری ازنواحی کوهستانی جزیره (عراق شمالی) بین‌آن وموصل سه‌منزل راه‌است (مراصدالاطلاع)

**صفحه‌ی۱۲۷ سطر٦: ایاز**. ابوالنجم ایازبن ایماق از غلامان ترك و بسیار محبوب سلطان محمودغزنوی‌است. وی‌پس‌از مرگ محمود از پسرش محمد روی

برگردانیده وازغزنین بگریخت ودر نیشابور بمسعود غزنوی پسر دیگر محمود پیوست .
(رجوع کنید بمقالهٔ ممتع آقای احمد سهیلی درمجلهٔ دانش شمارهٔ اول سال سوم)
**صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱۱: بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست**... الخ. متأثر است از
این بیت متنبی :

ولکنك الدنیا الی حبیبة    فما عنك لی الا الیك ذهاب
(دیوان المتنبی ص۴۸۲، رك: متنبی و سعدی ص ۲۷۰)

**صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۸: اگر خود هفت سبع**... الخ. مراد از هفت سبع هفت حصهٔ قرآن مجید است که آنرا هفت منزل نیز گویند بجهت آنکه قاریان سلف قرآن را هفت قسمت کرده ودر ایام هفته هر روز قسمتی از آن را میخواندند باین ترتیب که روز اول از سورهٔ فاتحه شروع کنند، دوم از سورهٔ مائده ، سوم روز از سورهٔ یونس، چهارم روز از سورهٔ بنی اسرائیل، پنجم روز از سورهٔ شعرا ، ششم روز از سورهٔ والصافات ، هفتم روز از سورهٔ قاف والقرآن (غیاث اللغات)

**صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۶: عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست...**
این بیت از غزلی ازخواتیم سعدی است که مطلع آن اینست ؛

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم    خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
(رك : غزلیات سعدی تحیح مرحوم فروغی طبع تهران ۱۳۸ ص۲۳۲)

**صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۲: نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی...**
الخ. این دو بیت از غزل سعدی درطیبات است که مطلع آن اینست :

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید    که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
(رك غزلیات سعدی بتصحیح مرحوم فروغی ص۱۵۴)

**صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۱۴: سری طیف من یجلو** بطلعته الدجی یعنی: شب هنگام خیال کسیکه تاریکی بچهرهٔ او روشن میگردد بخواب من آمد . مصراع فوق از اشعار عربی شیخ ما سعدی است دراین غزل :

تعذر صمت الواجدین فصاحوا    ومن صاح وجدا ماعلیه جناح
اسروا حدیث العشق ماامکن التقی    وان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی    وسائر لیل المقبلین صباح
( رك : مواعظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی طهران ۱۳۲۰ ص۹۷)

**صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۱۰: اذا جئتنی فی رفقة** ... الخ. یعنی: هرگاه درمیان دوستان برای دیدار من آیی اگرچه برای آشتی آمده باشی، تو با من درجنگی.

**صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۱۵: من و دوستی چون دو بادام مغز** در پوستی، نظیر این شعر که از فضل الله الراوندی است :

عهدی بنا والوصل یجمعنا    کاللوز توأمتین فی قشر    (رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۳)

**صفحه‌ی۱۳۴ سطر۳: کالبدر اذا بدا.** یعنی مانندماه‌دو هفته‌هنگامی که آشکارشود.

**صفحه‌ی۱۳۴ سطر۱۲:** فقدت زمان‌الوصل ... الخ. یعنی : زمان‌وصال را از دست دادم، آری مرد پیش‌ازسختی‌ها قدرلذت‌زندگی رانمیداند.

**صفحه‌ی۱۳۵ سطر۱۳: مگر بماتم‌حسنم‌سیاه‌پوشیده است.** نظیر این شعر ابوالحسن ابن‌الحاج :

ابا جعفر مات فیك‌الجمال  فاظهر خدك لبس‌الحداد  (رك : متنبی وسعدی)

**صفحه‌ی۱۳۵ سطر۱۵: ماتقول‌فی‌المرد؟** . درباره‌ی امردان‌چه‌گویی؟

**صفحه‌ی۱۳۵ سطر۱۶: لاخیر فیهم.** یعنی خوبی درایشان‌نیست.

**صفحه‌ی۱۳۶ سطر۶. التمر یانع والناطورغیر مانع.** یعنی‌خرمارسیده‌است وباغبان مانع نیست .

**صفحه‌ی۱۳۶ سطر۸: وان‌سلم‌الانسان...** الخ. یعنی هرچندآدمی ازبدی خویش بسلامت ماند ولی‌ازبدگمانی‌مدعی ایمن‌نمی‌ماند .

**صفحه‌ی۱۳۶ سطر۳ : یاغراب‌البین یالیت بینی و بینكَ...**الخ. یعنی‌ای زاغ ای‌کاش میان‌من وتودوری مشرق ومغرب‌بودی.

**صفحه‌ی۱۳۶ سطر۱۸: لاحول‌کنان.** لاحول ولاقوةالا بالله‌گویان.

**صفحه‌ی۱۳۸ سطر۳: چه‌بودی‌ارسر زلفش بدستم‌افتادی...** الخ. نظیر مصراع اخیراین شعرالعرجی :

باتابانعم لیلة حتی بدا  صبح یـلوح کالاغرالاشقر
فتلا زماعندالصباح‌صبابة  اخذالغریم‌بفضل ثوب‌المعسر

( شرح‌المقامات‌الحریریه‌ج ۲ ص۱۵۵ ،رك: متنبی وسعدی ص۱۸٤ )

**صفحه‌ی۱۳۹ سطر۱۵: ظمأ بقلبی‌لایکادیسیغه ...** الخ. یعنی آنچنان تشنگی‌دردل‌من‌است که‌نوشیدن‌آب‌زلال‌ـ اگرچه دریاها را اهم‌بیاشامم‌ـ آن‌را سیراب وآسوده نمی‌گرداند .

**صفحه‌ی۱۳۹ سطر۱۰:** حکایت ـ سالی‌محمد خوارزمشاه الخ ... واقعه‌ی‌صلح خوارزمشاه رابالشکرختابین سالهای ٦۰٦ و٦۱۲هجری نوشته‌اند وخیلی‌بعیدبنظر میرسد که سعدی دراین‌سالها بجامع کاشغر رفته‌واشعار وی‌مقارن این‌تواریخ درآن بلاد معروف بوده باشد. اگر تولد سعدی‌را(بقرینه‌ی که‌پنجاه رفت ودرخوابی، یعنی سال تألیف‌گلستان ٦٥٦) سال٦۰٦ هجری‌ورفتن‌وی را به‌کاشغر در ٦۱۲ه فرض کنیم، دراین‌زمان‌وی‌شش سال‌بیش‌نداشته است‌واین‌حکایت بهیچوجه باواقع راست درنمی‌آید. آقای استادهمائی‌برای اینکه احتمال‌جعل ووضع‌این حکایت را بخلاف تصورا کثر فضلارد کرده‌باشند احتمال‌میدهندهمانطور که‌بعضی‌مورخان‌نوشته‌اندبایستی

ولادت سعدی دربین سالهای ۵۷۰ و ۵۸۰ هجری باشد و گفته‌اند یك نکته در عبارت گلستان هست که خواننده‌ی دقیق را بفکر میاندازد، چه در تمام نسخ کهنه‌ی صحیح آغاز حکایت اینطور است: «سالی محمدخوارزمشاه» بدون لفظ «که» که در نسخه‌های چاپی دیده میشود، و بعد سؤال کرده پرسیده‌اند: آیا بنظر شما وجود وعدم این لفظ در این جمله اثری درمعنی می‌بخشد یاخیر؟ (رك: مجله‌ی تعلیم وتربیت سال هفتم شماره‌ی ۱۱ و ۱۲، مقاله‌ی استاد همائی تحت‌عنوان «حدهمین است سخندانی وزیبائی را»)

**صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۹: محمدخوارزمشاه** (۵۹۶ـ۶۱۷) ازبزرگترین پادشاهان سلسله‌ی خوارزمشاهی است. نخست قطب‌الدین لقب‌داشت وپس‌ازمرگ پدرش بااختیار لقب علاءالدین بتخت نشست. پس از بیست و یکسال سلطنت باقدرت گرفتار حمله‌ی چنگیزومنکوب لشکرمغول شد وسرانجام بغربت وذلت درجزیره آبسکون درمقابل دهانه‌ی نهرگرگان دردریای خزردر گذشت. (رك: تاریخ مغول مرحوم عباس اقبال آشتیانی).

**صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۹: ختا.** این اسم دربیشتر جاها «خطا» آمده است. محمدبن نجیب بکیران درجهان‌نامه طبع روسیه ص۳۹ مینویسد. «حشم خطارا اصل ازولایت چین است واین لفظ «خطا» که برایشان اطلاق میکنند خطاست وآن «قتا» می‌باید وقتا نام‌شهری بزرگ است ازشهرهای چین... وامیری بزرگ ازامرای قتا از آنجا حرکت کرده است ودرراه حربها کرده وهمچنین می‌آمده تاحدود بلاساغون آنجا کسی‌ایشان رامانع‌نیامدست، ساکن‌شده‌اند پس‌درلفظ «قتا» تصرفی کرده‌اند وجایگاه خویش‌را «قوتو» نام‌نهاده‌اند وعوام خودایشان‌راخطا میخوانند، بخطا.»

**صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱: کاشغر.** نام‌ولایتی‌است درمیان‌بلادترك ومردم آن‌همه مسلمانند (مراصدالاطلاع) واکنون‌ازولایات ترکستان چین بشمار میرود.

**صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۳: معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ...**

الخ. این بیت مطلع غزلی ازغزلیات سعدی دربدایع است که بیت دوم آن اینست:

غلام آن لب ضحاك وچشم فتانم      که کید سحر بضحاك وسامری آموخت

(رك غزلیات سعدی تصحیح مرحوم فروغی ص۱۸)

**صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۷: مقدمه‌ نحوزمخشری.** مراداز مقدمه‌ی نحوظاهراً کتاب مقدمة‌الادب امام محمودبن عمربن محمدخوارزمی جارالله زمخشری (۴٦۷ ـ ۵۳۸) از ائمه‌ی لغت‌وتفسیر وصاحب تفسیر کشاف وبسیاری از کتب‌دیگراست وچون مدتی درمکه‌سکونت‌داشت ازاینرو ملقب به‌جارالله (همسایه‌ی خدا) گردید وسرانجام بجرجانیه ازشهرهای خوارزم‌آمد ودرهمانجا درگذشت (الاعلام‌زرکلی)

**صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱۱: بلیت بنحوی یصول مغاضبا** ... الـخ. یعنی دچار مردی‌نحوی‌شدم که باخشم برمن‌میتاخت مانند زید دربرابرعمرو. دامن کشان میخرامید وسربر نمیداشت. آیا ازعامل جررفع درست‌باشد؟

**صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱۴: کلم الناس علی قدرعقولهم.** بامردم باندازه‌ی

خردایشان سخن گوی. متأثراست ازحدیث نبوی: انامعاشرالانبیاءامرناان نکلم‌الناس علی‌قدرعقولهم. (سفینةالبحار مرحوم مجلسی ج۲ص۲۱٤)

**صفحه‌ی۱۴۱ سطر۱۱: ان‌لم‌امت‌یوم‌الوداع** ... الخ. یعنی هرگاه‌درروز وداع ازاندوه‌خوردن‌نمیرم‌مرادردوستی راست‌وبا انصاف مشمارید. (ازاشعارسعدی درغزلیات عربی او (رك: مواعظ‌سعدی باهتمام مرحوم فروغی‌ص۱۰٤)

**صفحه‌ی۱۴۱ سطر۱۴: دزدان‌خفاجه.** خفاجه بفتح‌خاء وجیم‌قبیله‌ای‌است ازبنی‌عامرکه‌اکثر آن‌قوم راهزنی میکنند (غیاث‌اللغات)

**صفحه‌ی ۱۴۳ سطر۸: ورب‌صدیق‌لامنی** ... الخ. چه بسا دوست که مرا درمهر اوسرزنش کرد آیا اوروزی ویرانخواهددید تاعذرمرا برای من آشکار کند؟ این‌شعرازغزلیات عربی‌شیخ‌است.(رك:مواعظ سعدی باهتمام‌مرحوم‌فروغی‌ص۱۰۰)

**صفحه‌ی۱۴۳ سطر۱۰:**

تابجای ترنج درنظرت ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌خبر دستها بریدندی

این شعراشاره‌به‌آن‌آیه‌ی‌قرآن است درسوره‌ی یوسف که زن عزیزمصربرای اینکه‌حسن یوسف‌رابزنان‌درباری‌نشان‌دهدوبی‌اختیاری‌خودرادرعشق‌اوثابت کند،روزی آنانرا بقصرخود دعوت کردومیوه‌های‌لذیذبرای‌پذیرائی‌آنان‌فراهم‌آورد،ناگاه‌فرمان داد که‌یوسف‌به‌مجلس‌درآید. آن زنان ازدیدن جمال یوسف مبهوت‌شدند بطوری که بجای‌میوه‌هریك‌باکاردی که داشت دست‌خودرابرید. پس‌زن‌عزیزمصر روی‌بایشان کرده گفت این‌همان کسی‌است که مرا درباره‌ی اوسرزنش میکردید ( قرآن۱۲: ۳۳)

**صفحه‌ی۱۴۳سطر۱۱: فذلکن‌الذی‌لمتننی‌فیه.** یعنی این‌همان کسی است که‌درباره‌ی وی‌مرا سرزنش میکردید (قرآن ۱۲:۳۳)

**صفحه‌ی۱۴۳ سطر۴ : مجنون.** نامش‌قیس‌بن ملوح‌بن مزاحم‌عامری‌شاعری عاشق‌پیشه ازمردم نجدبود.چون درعشق‌لیلی دخترسعد سرگشته‌وشیدا بودبدین‌جهت اورا مجنون یعنی‌دیوانه لقب‌دادند و مجنون ازکودکی بالیلی همبازی بود وچون بزرگ‌شد عشق‌آن دختر دراو ازحدبگذشت. شعرمیسرود ودربیابانها سرگردان‌بود وباوحوش وحیوانات صحرابسرمیبرد وگاهی‌درشام وزمانی درنجد ووقتی‌درحجازبود وسرانجام پیکربیجانش‌را درمیان سنگها‌یافتند، حدود۸۰ هجری.(الاعلام زرکلی)

**صفحه‌ی۱۴۴ سطر۴و۵: مامرمن‌ذکرالحمی بمسمعی**... الخ. یعنی آنچه ازذکرقرقگاه‌ومنزلگاه دلداربگوش‌من رسیده‌است اگرکبوتران آن‌قرقگاه شنیده بودند بامن ناله وفریاد برمیداشتند. ای‌گروه دوستان بآن کسیکه بیدرد و سالم است بگویید توهیچ ازدل دردمند خبرنداری

**صفحه‌ی۱۴۵ سطر۲: ضرب‌الحبیب زبیب.** یعنی زدن معشوق‌مویز‌است

(مثل مویز خوردن‌است ) نظیر: ضرب‌الحبیب راحة (امثال‌وحکم دهخدا )

**صفحه‌ی۱۴۶ سطر۴ : هر که را زر در ترازوست زور در بازوست.**

نظیر این‌شعرابوالفتح بستی :

فقوةالعین بأنسانها وقوةالانسان بالعین

( متنبی وسعدی ص۱۸۶ نقل از روض‌الاخیار)

**صفحه‌ی۱۴۷ سطر۱۴: لایغلق‌علی‌العباد‌حتی** ... الخ. یعنی تاهنگامی که آفتاب ازمشرق‌برآید درتوبه برېندگان‌بسته‌نشود ، خدایااز توآمرزش‌میجویم و بسوی توباز میگردم . نظیراین حدیث نبوی است : «من‌تاب قبل‌ان‌تطلع‌الشمس من‌مغربها تاب‌الله‌علیه » (رك:الجامع‌الصغیر ج۲ ص۱۶۸)

**صفحه‌ی۱۴۸ سطر۲: فلم یك‌ینفعهم ایمانهم لمارأو باسنا** . یعنی هنگامی که خشم مارا دیدند دیگر ایمان آوردن برای ایشان‌سودمند نبود (قرآن ۴۰:۸۵)

**صفحه‌ی۱۴۹ سطر۹: که سعدی‌راه رسم عشق‌بازی**.... الخ. یعنی‌سعدی همانطورکه دربغداد میتواندعربی سخن‌گوید، همان‌سان هم راه ورسم عشق بازی را میداند.

**صفحه‌ی۱۵۳ سطر۱۴: لمارأت بین یدی‌بعلها** ... الخ . یعنی چون‌در جلوی شوهرش چیزی‌را مانند سست‌ترین لب‌روزه دار دید ، گفت این چیزیکه با اوست مرده‌است، وهمانا افسون برای خفته است (نه مرده)

**صفحه‌ی۱۵۵سطر۱۴: ماذالصبی والشیب‌غیر لمتی**..الخ.یعنی کودکی چیست؟ درحالیکه پیری موی سرم‌را دگرگون‌ساخته. دگرگونی وگذشت‌روزگار کافی‌است که بیم‌دهنده وترساننده باشد ـ این‌شعر ازغزلیات عربی‌سعدی است (رك : مواعظ سعدی ص ۱۰۲)

**صفحه‌ی۱۵۷ سطر۵ : پرهفطاثله‌جونی میکند**

**عشغ‌مقری‌ثخی‌و بونی‌چش‌روشت**

این‌بیت دربعضی‌ازنسخ‌چنین آمده‌است : پیرهفتادسله جونی میکاندـ عشخ و مقری‌وخی‌بنی‌چش‌روشت(گلستان‌استادقریب‌ص۱۶۳)این‌شعر به‌لهجه‌ی‌شیرازی‌قدیم است تلفظ ومعنی تحقیقی ودقیق آن درست معلوم نیست ومعنی آن‌را ازاین‌قرار نوشته‌اند: پیر هفتاد ساله‌جوانی میکند، قرآن خوان‌کور (عشغ‌مقری) مگر چشم روشن‌بخواب‌بیند.

آقای استادسعید نفیسی‌عبارت «عشغ‌مقری» راتصحیف«خشك مقله » دانسته

«خشك‌چشم» معنی میکنند. بنابراین معنی تمام بیت چنین میشود : پیر هفتادساله جوانی میکند، چشم خشکیده مگر بخواب بیند چشم روشن را!

**صفحه‌ی ۱۵۹ سطر ۱۰: سگ بدریای هفتگانه مشوی** ... الخ. نظیر:
انجس مایکون الکلب اغتسل (مجمع الامثال ج۲ ص۲۱۱)

**صفحه‌ی ۱۶۱ سطر ۳ : انبتهم الله نباتا حسنا.** یعنی خدای ایشان را نیکو پرورد.

**صفحه‌ی ۱۶۱ سطر ۵: چوب تر را چنانکه خواهی پیچ**...الخ. متأثر است از این شعر صالح بن عبدالقدوس در کتاب الحماسه بحتری ص۲۳۵ :

ان الغصون اذاقومتها اعتدلت    ولایلین اذاقومته الحطب

(رك: متنبی وسعدی ص۱۸۵)

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۷ : غم فردا نشاید خورد امروز.** نظیر: یا ابن‌آدم لا تحمل هم یومك الذی لم یأتك علی یومك الذی قداتاك (نهج البلاغه ج۳ ص ۲۱۷) نظیر :

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق    نیست فردا گفتن از شرط طریق (مولوی)

از آن غمی که گذشته است بر تو، یاد مکن    وز آن بدی که نیامد بسوی تو، مسگال (قطران)

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۱۵: بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا ماعلیك.** یعنی آنچه را که وظیفهٔ توست برسان، اگر نپذیرفتند بر تو باکی نیست.

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۱۲: دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند.** نظیر:
هیهات تضرب فی حدید بارد (مجمع الامثال میدانی ج۲ ص۲۲۹)

**صفحه‌ی ۱۶۴ سطر ۱۵: بر همه عالم همی تابد سهیل**...الخ. پیشینیان گمان میکردند که خوشرنگی وخوشبویی ادیم (چرم بلغار) وخوشرنگی سیب دراثر تابش ستاره‌ی سهیل است.

**صفحه‌ی ۱۶۵ سطر ۹: یا بنی انك مسئول یوم القیامة** ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت. یعنی ای‌پسرك من درروز رستاخیز از تو پرسند چه‌چیز اکتساب کردی و نگویند بکه انتساب داری.

**صفحه‌ی ۱۶۷ سطر ۱۶: داد فسوق وجدال بدادیم.** اشاره است بآیه‌ی فلا رفث ولافسوق و لاجدال فی الحج... الخ (قرآن ۲:۱۹٤)

**صفحه‌ی ۱۶۷ سطر ۱۷: پیاده‌ی عاج چو عرصه‌ی شطرنج** بسر میبرد
ظاهراً متأثر است از این شعر محمدبن الحسین التمیمی الطبنی در گذشته در

۳۹٤ ه :

دعنی اسرفی‌البلاد متقیاً فضل ثراء متی یغرزانا
فبیذق‌النطع وهو احقرما فیه اذا صار فرزانا
(رك : متنبی وسعدی ص۱۸۵ . نقل ازجذوةالمقتس )

**صفحه‌ی۱۶۸ سطر۴: حاجی تو نیستی‌شترست**... الخ. نظیر:انفقت‌مالی وحج‌الجمل (مجمع‌الامثال میدانی ج۲ص۲۱۱)

**صفحه‌ی۱۶۹ سطر۱۵: ارسلان و آغوش**. دونام ترکی‌مخصوص‌بندگان ترك بوده است.

**صفحه‌ی۱۷۰ سطر۵: بلخ بامیان**. قبةالاسلام بلخ‌را گویند و آن نام‌بلخ بامین (بامیان) بوده‌است‌وبعضی گویندبلخ بامین(جهان‌نامه‌ص۳۸)این‌نام‌دررساله‌ی‌جغرافیائی که بنام«شهرستانهای‌ایران»بزبان‌پهلوی‌نوشته‌شده«بلخ‌بامیك» یعنی «بلخ‌درخشان» آمده‌است. باید دانست‌که بلخ ازشهرهای بزرگ خراسان قدیم‌بوده واکنون‌ازبلاد افغانستان‌است .

**صفحه‌ی۱۷۲سطر ۶: اعداعدوك نفسك‌التی**بین‌جنبیك. یعنی‌دشمن‌ترین دشمنان‌تو‌نفس‌توست‌که درمیان دوپهلوی توست . (رك : کشف‌المحجوب‌ص۲۶۰)

**صفحه‌ی۱۷۲سطر۱۵: مور گرد آورد بتابستان** ... الخ. نظیرقول‌لقمان‌در ثمارالقلوب: یابنی‌لاتکن‌النملةاکیس‌منك تجمع فی صیفها لشتائها (متنبی وسعدی ص ۱٤۰)

**صفحه‌ی۱۷۴ سطر۳: اعوذبالله من‌الفقر المکب**وجوارمن‌لااحب. یعنی پناه میبرم‌بخدا ازآن‌تنگدستی که‌مرد‌درابرومیاندازد(وپناه میبرم‌بخدا) ازهمسایگی کسی‌که اورادوست‌ندارم. نظیر:اللهم انی‌اعوذ من‌فقر ملب «ومن‌ضرع‌الی‌غیر محب» (متنبی وسعدی ص۱٤۱:نقل ازمجتنی)

**صفحه‌ی۱۷۴ سطر۴: الفقرسوادالوجه فی‌الدارین**. یعنی‌فقرسیاه‌رویی دردوگیتی است. ( رك: سفینةالبحار مجلسی ج۲ص ۳۷۸)

**صفحه‌ی ۱۷۴ سطر۵: الفقر فخری** یعنی فقرفخرمن است. اصل حدیث چنین‌است: الفقرفخری وبه‌افتخر ( رك : سفینة البحار مجلسی ج ۲ ص۳۷۸)

**صفحه‌ی۱۷۴ سطر۸: ای‌طبل بلند بانگ** درباطن‌هیچ. نظیر :

ابو دلف‌کالطبل یذهب‌صوته وباطنه خلومن‌الخیراخرب
( روضةالاخیار ص۲٤۷ رك:متنبی وسعدی ص۱۸۵)

**صفحه‌ی۱۷۴ سطر۱۰: کادالفقر ان‌یکون‌کفرا**. یعنی نزدیك‌است که‌فقر بکفرانجامد. تمام‌این‌حدیث نبوی چنین‌است: کادالفقران‌یکون‌کفرا وکادالحسدان

یکون سبق القدر (الجامع الصغیر ج ۲ ص۸۹)

**صفحه‌ی ۱۷۴ سطر ۱۲ : ید علیا بید سفلی چه‌ماند.** اشاره بحدیث نبوی: الیدالعلیاخیرمن الید السفلی وابدأ بمن تعول (الجامع الصغیر ج ۲ ص ۲۰۶)

**صفحه‌ی ۱۷۴ سطر ۱۴: اولئك لهم رزق معلوم** . یعنی ایشان را روزی است معین. (قرآن ۳۷:۴۱)

**صفحه‌ی ۱۷۵ سطر ۱۶: من و اذی.** بمعنی منت وخواری. اشاره است به آیه‌ی: الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله ثم لایتبعون ماانفقوامناً ولااذی لهم اجرهم عند ربهم و لاخوف علیهم ولاهم یحزنون (قرآن ۲:۲۶۵)

**صفحه‌ی ۱۷۶ سطر ۲: برنج وسعی کسی نعمتی بدست آرد...** الخ. نظیر: رب زارع لنفسه حاصد سواه (مجمع الامثال ج ۱ ص ۲۱۱)

**صفحه‌ی ۱۷۷ سطر ۱۲: لارهبانیة فی الاسلام** (حدیث) رهبانیت وترك دنیا دراسلام نیست. نظیر این حدیث: علیکم بالجهاد فانه رهبانیة امتی (امثال وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۵۳)

**صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۴: من کان بین یدیه ما اشتهی رطب...** الخ یعنی کسی که پیش دستش هرچه خرمای تازه دلش بخواهد هست، آن ویرا ازسنگ انداختن به خوشه‌ها بی نیاز میکند .

**صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۷: شتر صالح.** مرادناقه‌ی صالح نبی است که بقدرت خدا ازسنگی پدیدارشد. قوم صالح اورا بکشتند، خداوند بر آنان بلانازل کرد. (رك: قصص- الانبیاء ثعلبی ص ۴۲)

**صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۷ : خر دجال.** درروایات مذهبی آمده دجال که مردی دروغگو وضددین است درآخرالزمان ظاهرشود ودعوی خدایی کندواومردی یك چشم است وخری دارد که گام او یك میل راه است وآن خر مانند پلنگ دارای خالهای سفیداست. ( رجوع شود به کتاب عقایدالشیعه دراعتقادات رجعت) .

**صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۳: آزر بت تراش.** آزرپدرابراهیم خلیل وبقولی عموی آن حضرت بودوبت میتراشید . ( رك : قصص الانبیاء نیشابوری ص ۴۳ )

**صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۴: لئن لم تنته لارجمنك.** یعنی. اگر ازکار خود باز نایستی ودست برنداری تراسنگسار خواهم کرد (قرآن ۱۹:۴۸)

**صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۱۵: نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش.** متأثراز حدیث نبوی: حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات(رك: الجامع الصغیر ج ۲ ص ۱۴۸)

**صفحه‌ی۱۷۹سطر۱۲:هر کجا که گلست خارست.** نظیر شعر ابوجعفر بن البنی:

کرمتما واعتدی باللوم غیر کما      والشوك والورد موجودان فی غصن

(قلائدالعقیان، رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۶) نظیر این بیت مولوی:

گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست      شادی بی‌غم در این بازار نیست

(امثال وحکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۶)

**صفحه‌ی۱۸۰ سطر۲: ومن یتوکل علی الله فهو حسبه.** یعنی آن کس که برخدای توکل کند خدای اورا کفایت کند. (قرآن ۶۵: ۴)

**صفحه‌ی۱۸۰سطر۹: وراکبات نیاق فی هوادجها**... الخ. یعنی زنانی که در کجاوه‌های خود بر شتران ماده سوارند هیچ التفات نمی کنند بکسی که در توده‌های ریگ فرورفته است.

**صفحه‌ی۱۸۰ سطر۱۵: ادام الله ایامه و نصر اعلامه.** یعنی خدای روزهای اورا پایدار دارد و پرچمهای ویرا پیروز سازد .

**صفحه‌ی۱۸۳ سطر۸: احسن کما احسن الله الیك.** یعنی نیکی کن چنانکه خدای با تو نیکی کرد (قرآن۲۸:۷۸)

**صفحه‌ی۱۸۴ سطر۷: نه محقق بود نه دانشمند** چارپایی براو کتابی چند. اشاره به این آیه : مثل الذین حملوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا (قرآن۶۲:۶)

**صفحه‌ی۱۸۵سطر۹: هر آن سری که داری بادوست درمیان منه**... الخ. متأثر است از کلام علی علیه‌السلام: « احبب حبیبك هونا ماعسی ان یکون بغیضك یوما ما وابغض بغیضك هونا ما عسی ان یکون حبیبك یوما ما (نهج‌البلاغه ج۳ ص۲۱۷)

**صفحه‌ی۱۸۵سطر۱۴: رازی که نهان خواهی باکسی درمیان منه**... الخ. متأثرست ازشعر منسوب به علی علیه‌السلام:

فلاتفش سرك الا الیك      فان لکل نصیح نصیحاً

وانی رایت غواة الرجا      ل لایترکون ادیما صحیحا

(الکامل فی اللغة والادب للمبرد طبع مصر ۱۳۵۵ ج۲ ص۱۵ )

**صفحه‌ی۱۸۶ سطر۱۲: تا نباشد در پس دیوار گوش.** نظیر: ان للحیطان آذانا (مجمع الامثال میدانی) نظیر :

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش      که دیوار دارد بگفتار گوش

(فردوسی)

لب مگشا گرچه در او نوشهاست      کز پس دیوار بسی گوشهاست

(نظامی)

**صفحه‌ی۱۸۷ سطر۳: بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.** نظیر :

ان العدو وان ابدی مسالمة اذا رای منك یوماً فرصة وثبا ( منهاج‌ـ
الیقین . رك : متنبی وسعدی ص ۸۸)

**صفحه‌ی ۱۸۸ سطر ۱۱: بیلقان** . بفتح باء شهری نزدیك دربند باب الابواب ازقراء شیروان (معجم البلدان یاقوت)

**صفحه‌ی۱۹۰ سطر۴: همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال.** نظیر :زین فی عین والدولد (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص۳۱۵ )

**صفحه‌ی۱۹۱ سطر ۱۱: کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید.** نظیر این شعر القطامی :

قد یدرك المتأنی بعض حاجته وقد یکون من المستعجل الزلل
(الطرائف واللطائف . رك : متنبی وسعدی ص۱۸۸)

**صفحه۱۹۱ سطر۱۶: چون نداری کمال وفضل آن به**...الخ. نظیر این شعر ابو الفتح بستی: فان لم تجد قولا سدیدا تقوله فصمتك عن غیر السداد سداد
( رك : متنبی وسعدی ص۱۸۸)

**صفحه‌ی۱۹۳ سطر۶: هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد.** نظیر:
من یلق ابطال الرجال یکلم (مجمع الامثال ج۲ ص۱۷۸)

**صفحه‌ی۱۹۴ سطر۶: مشورت با زنان تباهست.** نظیر: ایاك ومشورة النساء فان رأیهن الی افن (المحاسن والاضداد جاحظ ص۲۰۷)

**صفحه‌ی۱۹۵ س۴: گر هنرمند زاوباش :** تاحدی که اطلاع داریم قدیم‌ـ ترین کسی که ازسعدی ذکر کرده وصاف الحضره همشهری اوست که درقسمت اول از کتاب خود که بین سالهای ۶۹۹و۷۰۲ یعنی پنج شش سال بعدازفوت سعدی تألیف شده میگوید دردداستان سعایت مجدالملك یزدی ازصاحب دیوان۰ « درهرحال اثبات این ذکر یکی ازحاضران این دوبیت از گفته‌ی سعدی شیرازی رحمت الله علیه برخواند:

گر خردمند ز اجلاف جفایی بیند تا دل خویش نیازارد ودرهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

ترجمه‌ی آنرا این دوبیت درقلم آمد «حذاً بحذو ووالفاظا بالفاظ» .

ان نال نداًمن الانذال منقصة حاشی له ان یذیب النفس بالضجر
فالتبر من حجر اذصار منکسرا فالتبر تبر ومایزداد فی الحجر»
( رك : یادداشتهای مرحوم قزوینی ج۳ ص ۱٤٦ )

**صفحه‌ی۱۹۵ سطر۱۱: جوهر اگر درخلاب افتد همچنان نفیسست**
نظیراین مصراع ازمتنبی: ان‌النفیس نفیس حیثما کانا ( دیوان‌المتنبی ص ۱٦۸ )

**صفحه‌ی۱۹۵ سطر۱٦: گل ازخاراست وابراهیم از آزر**. نظیر ایـن شعر ابن‌الوردی :

و کذا الورد من‌الشوك وما ینبت‌النرجس الامن بصل
(مجانی الادب ج ٤ ص٩٤ )

**صفحه‌ی۱۹٦ سطر۲: شاهدی در میان کورانست** ـ مصحفی در سرای زندیقان . نظیرمصراع اخیراین شعر ابومحمد عبدالوهاب بن علی بغدادی :

بغداد دار لاهل المال طیبة وللمفالیس دارالضنك والضیق
ظللت حیران امشی فی‌ازقتها «کاننی مصحف‌فی‌بیت زندیق »
( ابن خلکان . وفیات‌الاعیان‌ج ۲ ص۳۸۸)

**صفحه‌ی ۱۹٦ سطر۱۵: وقطرعلی‌قطراذا اتفقت نهر** ... الخ. یعنی قطره قطره هرگاه متفق شود رودی گردد ودریایی پدیدآید اگر رودی باردوی فراهم آید .

**صفحه‌ی۱۹۷ سطر۷: دنیاوجودی‌درمیان‌دوعدم**: متأثراست‌از این‌شعر منسوب‌به حضرت‌علی :

مافات مضی وماسیأتیك فاین قم فاغتنم‌الفرصة بین‌العدمین
( رك : امثال وحکم دهخدا ج۳ص۱۳۸۹ )

**صفحه‌ی۱۹۷ سطر۸: الم‌اعهدالیکم یابنی آدم‌ان‌لاتعبدوالشیطان؟** یعنی ای آدمیزادگان آیـا با شما پیمان‌نبستم‌کـه شیطان را نپرستید؟ ( قرآن ۳٦ : ٦۱)

**صفحه‌ی۱۹۸ سطر۱۱: خوردن بیش‌ازرزق‌مقسوم و مردن‌پیش‌از وقت معلوم** . نظیر:لست‌تقدران تزدادفی‌الرزق المقسوم والامرالمکتوب(شهاب‌ـ الدین سهروردی ؛ رك: متنبی وسعدی ص۱٤۳)

**صفحه‌ی۱۹۹ سطر۷: شدت‌نیکان روی درفرج دارد**: متأثراست‌ازحدیث نبوی:اشتدی ازمةتنفرجی (الجامع‌الصغیر ج۱ص٤۲)

**صفحه‌ی۲۰۰ سطر۳: عالم‌بی‌عمل‌درخت‌بی‌بر**... متأثر است از حدیث قدسی : مثل‌العلم بلاعمل کمثل‌الشجر بلاثمر « تذکرةالمؤمنین» ( رك: متنبی و سعدی ص۱۱۱)

**صفحه‌ی۲۰۰ سطر۱۷: امام‌محمدغزالی** (٤۵۰ـ۵۰۵هـ ) امام ابوحامد

محمدبن‌محمد حجة‌الاسلام غزالی‌طوسی‌ازاجله‌ی‌فلاسفه‌وصوفیه‌ی اسلام‌است و قریب صدتصنیف‌داشته‌است. درشهرطوس بخراسان‌زاده شد وپس ازسفرهای دراز بشهرخود بازگشته درهمانجادرگذشت.ازکتب‌معروف اوبزبان‌عربی «احیاء علوم‌الدین»وبزبان فارسی«کیمیای سعادت»است. (الاعلام زرکلی)

**صفحه‌ی۲۰۱ سطر۹: حکایت برمزاج مستمع‌گوی**... الخ . ماوردی درادب‌الدنیا والدین گوید : ان تناسب حال‌السامع لتکون ابلغ تأثیراواحسن‌موقعاً (ادب‌الدنیا ص ۲۲۳)

**صفحه‌ی۲۰۱ سطر۱۷: حلم شترچنانکه معلومست** . نظیر:

اخف حلما من‌بعیر .

لقد عظم‌البعیر بغیرلب فلم‌یستغن بالعظم البعیر
یصرفه الصبی‌لکل وجه ویحبسه علی‌خف‌الجریر

( رك : مجمع‌الامثال ج۱ ص۱۷۱)

**صفحه‌ی۲۰۲ سطر۲ : هنگام‌درشتی ملاطفت مذموم است**. نظیر:

و حلم‌الفتی فی‌غیر موضعه جهل (دیوان‌المتنبی ص٤١)

**صفحه‌ی۲۰۳ سطر۳**:قال بل‌سولت‌لکم انفسکم امرا.یعنی «یعقوب»گفت بلکه نفسهای شماکاری را برشما زینت‌داد (قرآن۱۲ :۱۹ )

**صفحه‌ی۲۰۳ سطر۴: یکی را که عادت بودراستی**... الخ. نظیر : من‌عرف بالصدق‌جازکذبه ومن‌عرف بالکذب‌لم یجزصدقه (مجمع‌الامثال‌میدانی)

**صفحه‌ی۲۰۴ سطر۸: ولنذ یقنهم من‌العذاب الادنی دون‌العذاب‌ـ الاکبر**. یعنی‌هرآینه‌ایشان راازعذاب کمتر ونزدیکتر می‌چشانیم نه‌عذاب‌بزرگتر (قرآن ۳۲ : ۲۲ )

**صفحه‌ی۲۰۴ سطر۱۰: نیك بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند**. نظیر:وفی‌الماضی‌لمن‌بقی‌اعتبار(دیوان متنبی‌ص ٣٩٥، رك: متنبی‌وسعدی ص ٢٦٥ )

**صفحه‌ی۲۰۴ سطر۱۴: پندگیرازمصائب دگران**... الخ. نظیر: من‌لم یتعظ‌بغیره‌وعظ‌الله به‌غیره (محاضرات الادباء ) ونظیر:السعید من‌وعظ بغیره.

**صفحه‌ی۲۰۵ سطر۶: کل‌اناء یترشح بمافیه**. یعنی هرظرفی بآنچه در آنست ترشح وتراوش‌کند . (مجمع‌الامثال میدانی‌ج۲ ص۷۳)

گردایره‌ی‌کوزه زگوهر سازند از کوزه‌همان برون‌تراود که‌دراوست
(بابا افضل)

( رك: امثال وحکم دهخدا، ج۳ ص۱٤٢)

**صفحه‌ی۲۰۸ سطر۸: کس نبیند بخیل فاضل را** ... الخ. نظیر آنچه که صالح بن عبدالقدوس در این معنی گوید:

ویظهر علم‌المرء فی‌الناس بخله    ویستره عنهم جمیعا سخاؤه
تغط باثواب السخاء فاننی    اری کل‌عیب والسخاء عطاؤه
( متنبی وسعدی ص۱۹۰ نقل ازالذخائر والاعلاق )

**صفحه‌ی۲۰۸ سطر۱۰: والله‌المستعان**. یعنی: خداوندیاری‌خواسته‌شده.

**صفحه‌ی۲۰۸ سطر۱۰: عزاسمه** . ارجمند است نام‌او

**صفحه‌ی۲۰۹ سطر۲: الحمدلله رب العالمین**. ستایش مرخـدایراست که‌پروردگار جهانیان است ( قرآن ۱ : ۱ )

**صفحه‌ی۲۰۹ سطر۶: بررسولان پیام باشد وبس:** اشاره‌است‌به‌آیه‌ی: ماعلی‌الرسول الاالبلاغ. نیست‌بر‌پیامبر‌مگر‌رسانیدن‌پیام(قرآن۵ : ۹۹)

**صفحه‌ی۲۰۹ سطر۶: یاناظرافیه‌سل‌بالله‌مرحمة** ...الخ. یعنی‌ای‌کسی که درآن مینگری درخواست کن رحمت خدایرا برای مصنف وآمـرزش بخواه برای صاحب‌آن. وبرای خویشتن خیری که میخواهی طلب کن،ازآن‌پس‌برای‌نویسنده‌اش آمرزش بخواه .

# لغات

## گلستان سعدی

| لغت | معنی |
|---|---|
| **آجِل** | آینده |
| **آدینه** | جمعه |
| **آزار** | ماه‌رومی‌مطابق‌ماه‌اول‌بهار |
| **آز** | حرص |
| **آزَر** | پدرحضرت ابراهیم‌نبی |
| **آزَرمجو** | باحیا وباشرم |
| **آسانی** | راحت‌آسودگی |
| **آغوش(آقوش)** | نام‌غلامی‌ترك |
| **آگنَدن** | پرکردن |
| **آلودن** | کثیف‌کردن |
| **آهنگ** | قصد واراده |
| **ائمّه** | ( جمع امام ) امامان . پیشوایان |
| **اَبرار** | (جمع‌بر) نیکان |
| **ابریق** | آفتابه. معرب‌آبریز |
| **اَبلَه** | نادان .کم‌خرد |
| **اَبناء** | (جمع ابن) فرزندان |
| **اَبنایِ‌جنس** | همنوعان |
| **اتابَك** | پدرـــللهـ ادب آموز. لقب سرداران‌مربی شاهزادگان سلجوقی |
| **اَتقیاء** | (جمع‌تقی) پرهیزکاران |
| **اَثیم** | گناهکار |
| **اجابَت** | برآوردن‌حاجت. پذیرفتن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| **اجتهاد** | کوشش‌کردن |
| **اجلاف** | (جمع‌جلف) :فرومایگان، سبك‌مغزان |
| **احدی‌الحُسنَیین** | یکی ازدوخوبی |
| **اَحشاء** | آنچه درشکم باشد ازروده وغیرآن |
| **اَحیاء** | (جمع‌حی) قبیله ها |
| **اَخگر** | جرقه‌ی‌آتش |
| **اخوانُ‌الشیاطین** | برادران‌شیطان‌وکنایه ازمسرفان است |
| **اخوان‌صفا** | برادران طریقت |
| **ادرار** | مقرری . وظیفه |
| **اَدیم** | پوست دباغی‌شده وموج‌دار که‌برای سفره بکار برند |
| **اَذَلّ** | ذلیل‌تر. خوارتر |
| **ارادت** | میل . قصد |
| **اَرامل** | ( جمع ارمله ) بیوه زنان نیازمندان |
| **ارتفاع** | برداشت محصول |
| **اَرتنگ** | نام کتاب اشکال مـانی‌که ارژنگ‌نیزنام داشته. |
| **اَرسَلان** | بمعنی شیردرنده، نامی‌است ترکی و درگلستان نـام غلامی‌ترك است |

| | |
|---|---|
| **ازدحام** | زحمت دادن، هجوم آوردن |
| **اَزِمَّه** | (جمع زمام) مهارها. زمامها |
| **استبصار** | بینائی |
| **استحقار** | حقیر و کوچك شمردن |
| **استظهار** | پشتگرمی و تکیه |
| **استقصا** | درکاری به نهایت کوشش کردن |
| **استعارت** | بعاریت خواستن |
| **اُستوار** | محکم. پایدار |
| **استیناس** | انس و خو گرفتن |
| **اسْراف** | زیاده‌روی و ولخرجی |
| **اَشقیاء** | (جمع شقی) بدبختان و ستمکاران |
| **اَضحیٰ** | روز عید قربان |
| **اعتاق** | آزاد کردن بنده |
| **اَعرابی** | عرب صحرانشین و بیابانی |
| **اَعراف** | فاصله و مقام بین بهشت و دوزخ |
| **اعراض** | روی گردانیدن |
| **اَغانی** | (جمع اغنیه) سرودها |
| **افلاس** | تنگدستی |
| **اَفواه** | (جمع فو) دهانها |
| **اقتداء** | پیروی کردن |
| **اقلیم** | کشور یا قطعه‌ای از جهان |
| **اَلا** | آگاه باش |
| **التجا** | پناه آوردن |
| **اَلحان** | (جمع لحن) آوازها |
| **اَلیم** | دردناك |
| **اَمّاره** | امر کننده. و فرمان دهنده بباطل |
| **امضاء** | گذرانیدن و پذیرفتن |
| **انابَت** | بازگشت |
| **اَنام** | مردم |
| **اَنبان** | کیسه‌ی چرمی |
| **انبساط** | گشاده‌روئی و خوشمزگی |
| **انتقام** | تلافی و کین‌خواهی |
| **اَوباش** | (جمع وَبَش) فرومایگان مردمان پست و درآمیخته ازهرجنس |
| **اَوراد** | (جمع ورد) دعا، وردها |
| **اولوالالباب** | خردمندان |
| **اَولیٰ** | شایسته‌ی تر ـ شایسته |
| **اَیادی** | (جمع ایدی) دست ها. نعمت ها |
| **اَیّام** | (جمع یوم) روزها |
| **اَیّام بوقلمون** | روزگاران متغیر و گوناگون |
| **ایثار** | دیگران را بر خود مقدم داشتن |
| **بادپا** | تندرو، کنایه از اسب |
| **بار** | اجازه ـ حضور |
| **باربگ** | مرکب از بار و بگ منصبی بوده شبیه رئیس دربار |
| **باره** | برج و قلعه |
| **باری تَعالیٰ** | خداوند آفریننده‌ی بزرگ |

**باسق** بلند وسربرافراخته
**باش** امراست ازفعل بودن یعنی صبر کن، ومنتظر باش
**باهره** درخشان
**بجای** درحق
**بجای آوردن** دریافتن وفهمیدن
**بختی** شتر زورمند، شترخراسانی
**بختیار** صاحب بخت و اقبال
**بدرقه** همراه . رهبرونگاهبان
**بدیع** تازه، نو ، شگفت وغریب
**بذله** خوش‌طبعی ــ لطیفه گوئی
**بربط** نام سازی است پهلوی بط (مرغابی)
**برد** سردی . سرما
**برکه** حوض آب
**برکه‌ی کلاسه** نام حوضی درجامع دمشق
**بروت** سبلت . لاف ازبروت زدن کنایه از تکبر و دروغ و گراف گفتن است.
**بزه** گناه
**بسیج** تهیه وتدارك
**بط** مرغابی
**بطال** بیکاره ــ دروغگو
**بطرح دادن** چیزی رابزوربکسی تحمیل کردن
**بطش** سختگیری وشدت
**بطئی** کند

**بغی** ظلم وستم
**بقعه** جا ومقام . قسمتی اززمین که اززمین‌های اطراف خود ممتاز باشد
**بلاغت** سخندانی . رسائی . کمال
**بلدان** (جمع بلد) شهرها
**بلیغ** سخندان. رسا . کامل
**بماندن** گذاشتن
**بن** ته و بیخ
**بواجب** شایسته و سزاوار
**بوابان** ( جمع بواب) دربانان
**بوریا** حصیر
**بوقلمون** دیبای رومی رنگارنگ و وکنایه از روزگار متغیر است
**بوم** جغد . بوف
**بهائم** (جمع بهیمه) چارپایان
**بهجت** خوبی و زیبائی . سرور و شادی
**بهم برآمدن** خشمگین و متغیرشدن
**بیت‌المال** خزانه‌ی دولت وملت
**بی تحاشی** بی‌پروا وبی ملاحظه
**بیدق** پیاده‌ی شطرنج
**بیست** مخفف بایست ، یعنی صبر کن
**بیطار** دامپزشك
**بی‌محابا** بی‌ملاحظه. بی‌پروا. محابا دراصل محاباة بوده‌است.
**پاس** بمعنی بخش و قسمتی از شب و روز
**پاس** رعایت احترام

**پائیدن** نگاه کردن ـ انتظار کشیدن
**پایگـاه** درجه
**پایمردی** یاری ودستگیری
**پرتو** روشنی ونور
**پرخـاش** ستیزه
**پرداختن** واگذار کردن . تحویل دادن
**پردهٔ‌عشّاق** نام مقامـی از موسیقی است
**پروا** میل ورغبت
**پروین** هفت ستاره است در برج ثور که آنرا بعربی ثریـا گویند
**پشت‌دوتاکردن** خم‌شدن
**پشیز** پول‌سیاه واندك
**پندار** گمان، خود بینی
**پوستین** نوعی از جامه‌که ازپوست گوسفند سازند.
**پولادبازو** قوی دست و زورمند
**پیادهٔ‌عاج** مهرهٔ پیادهٔ شطرنج‌که از دندان‌فیل سازند .
**پیرامن** گرداگرد،مخفف پیرامون
**پیسه** لکهٔ‌سیاه‌وسفیدبهم آمیخته
**پیکار** جنگ‌وستیز
**پیله‌ور** فروشندهٔ‌دوره گرد
**تاری** تاریك
**تازی** عربی
**تاك** درخت مو
**تأسّف** غم وافسوس خوردن
**تأویل** توجیه وبازگردانیدن
**تبار** خانواده. دودمان، اصل ونژاد

**تتری** مخفف تاتاری . منسوب بتاتار که‌قومی‌است ازمغول
**تجاسُر** گستاخی
**تجربت** آزمایش، تجربه
**تجنّب** دوری کردن
**تحریر** آزادکردن‌بنده
**تحریمه** گفتن تکبیرة الاحـرام در نماز
**تحسّر** غم و افسوس خوردن
**تخلیص** رهائی دادن
**تربت** خاك وگور
**ترتیل** نیکو وشمرده خواندن
**تردّد** آمدوشدکردن
**ترکه** میراث
**ترنّم** سرود خواندن
**تریاق** نوشـدارو . داروی ضـد زهر
**تسبیح** خدای را بپاکی‌یاد کردن
**تسویل** آراستن. بگمراهی‌انداختن
**تشریف** بزرگ‌داشتن. خلعت
**تشویر** شرمساری . آشفتگی
**تصابی** عشقبازی
**تصنّع** خودنمایی.ریاکاری
**تطاول** تعدی ـ ستم
**تطوّع** فرمانبرداری و عبـادت بقصد قربت

**تَعبیه** آراستن . پنهان کردن . پوشیدن

**تَعریض** بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن

**تَعنّت** عیب و گناه کسی را جستن . بدگوئی کردن، خوار کردن

**تَعهّد** پرستاری . نگهداری . بعهده گرفتن

**تَغابُن** افسوس و پشیمانی خوردن. بزیان افکندن

**تَفاریق** اندك اندك. کم کم

**تَفته** تافته و گرم شده

**تَقاضا** طلب وخواهش

**تَقاعُد** کناره گیری و گوشه نشینی

**تَك** دو

**تَکاسُل** سستی و کاهلی

**تَکلُّف** بخود بستن . بر خود رنج نهادن

**تَلبیس** فرو پوشاندن عیب خود از مردم. فریب دادن

**تِلمیذ** شاگرد

**تَلَوُّن** رنگ برنگ شدن

**تَموز** ماه دهم رومی مطابق ماه ژوئیه ی فرنگی

**تَناوُل** گرفتن . دست رساندن ، غذا خوردن

**تَنزیل** قرآن که از جانب خدا نازل شده

**تُنُك آب** آب کم عمق ومجازاً بمعنی شخص بی مایه است

**تَوبیخ** سرزنش کردن

**تَودیع** وداع گفتن

**تَوکیل** کسی را بر کسی یا چیزی گماشتن

**تَهاون** سستی

**تَهذیب** پاکیزه کردن

**تَهوّر** بی باکی وشجاعت

**ثُرَیّا** هفت ستاره است در برج ثور نزدیك بهم که آن را بپارسی پروین گویند

**ثُغور** (جمع ثغر) سرحدها ومرزها

**ثَمین** بهادار، پرقیمت

**جامع** مسجد جمعه

**جاه** قدر ومنزلت

**جَبر** جبران کردن. شکسته بندی

**جَبرِ خاطر** دلجوئی

**جِبِلّت** ذات وسرشت

**جِبِلّی** ذاتی

**جَرّ** کشیدن

**جَسیم** تناور خوش اندام

**جِگر بَند** مجموع دل وجگر و ریه و طحال را گویند. جگر بند پیش زاغ نهادن کنایه از تحمل خطر و حاضر شدن برای هر پیش آمد سخت

**جِلفی** سبکی وجهل وحماقت

**جَوسَق** معرب کوشك یعنی قصر

**جَوشن خای** درنده و پاره کنندهٔ زره

**جَوهریان** گوهر فروشان

**جَهان** جهنده

**جَهول** بسیار نادان
**جِیران** (جمع جار) همسایگان
**جَیش** لشکر وحشم
**چاروا** چارپا
**چَرخ انداز** کماندار، تیر انداز
**چُسْت** چابك وزرنگ
**چَمچه** قاشق و کفگیر
**حُجّاج** (جمع حاج) بمعنی حاجیان
**حَدَثْ** نو.جوان
**حُرّاث** کشتکاران وبرزگران
**حَراست** پاسبانی
**حَرامی** راهزن
**حَرفگیر** ایرادکننده . عیبجو
**حِرمان** ناامیدی
**حَرور** گرما
**حُسنِ ظَنّ** نیك گمانی
**حَصباء** سنگریزه
**حِصّه** بخش. بهره
**حَضرت** درگاه
**حُطام** مال دنیا. ریزه ی گیاه خشك وریزه ی هرچیز
**حَظّ** بهره
**حُکم** فرمان
**حُکم انداز** تیر انداز بسیار ماهر
**حِلّ** درعربی بمعنی حلال است
**بِحل کردن** یعنی درگذشتن و حلال کردن
**حِلیَت** ظاهر وهیأت
**حِلیه** زیور

**حَماید** (جمع حمیده) چیزهای نیك وپسنده
**حَمیم** گرم و صمیمی
**حَنظَل** شرنگ که میوهٔ گیاهی است بسیار تلخ و آن راکبست نیز گویند
**حُور** درعربی جمع حوراء است و در فارسی مانند مفرد بمعنی زن زیبا بکار رفته و به «حوران» جمع بسته می شود
**حَیّ** قبیله
**حَیف** ظلم وستم
**حَواشی** (جمع حاشیه) به معنی خدمتگزاران
**خائیدن** گزیدن و بدندان دریدن
**خاربُن** بوته ی خار
**خاطر** آنچه دردل گذرد . توجه باطن
**خانقاه** معرب خانگاه بمعنی عبادت‌گاه درویشان
**خام** ناپخته و بی تجربه
**خُبرَت** باخبر بودن ، آگاهی
**خِرسَك** نوعی ازبازی کودکان
**خِرْقه** پاره کهنه. جامه ی صوفیان وعرفا
**خَرِف** آنکه ازفرط پیری حواسش خلل یافته باشد
**خَریر** صدای آب
**خَزَف** سفال ومهره ی گلی
**خَزینه** خزانه . گنجینه

**خَس** گیاه.علف خشك

**خِسّت** فرومایگی

**خشت‌پیروزه** کاشی

**خِطام** مهار

**خَطَر** ترس وبیم. قدرومنزلت

**خَطیر** بزرگ

**خَلاب** زمین پرگل ولای

**خَلافت** احمقی

**خُلّان** (جمع‌خلیل) دوستان

**خلعت** جامه‌ای که بکسی بخشند

**خَلَق** کهنه . جامه‌ی کهنه

**خُلقان** (جمع خلق) جامه‌های کهنه

**خَلَل** خرابی وتباهی. رخنه

**خُنُك** خوشا

**خواجه** آقا و بزرگ . وزیر

**خواجه‌تاشان** نوکران یك‌آقا. خدمت ـ گزاران یك‌خواجه

**خوشیده** خشکیده

**خَوض** فرورفتن دقت

**خوید(خید)** نارس،وقصیل

**خیال‌اندیش** خیال‌باف

**خیره** بیهوده. بی‌حیا

**خیره‌درای** یاوه‌گوی

**خیره‌سَر** خودسر و سرکش

**خَیلتاش** هم خیل وهمگروه

**دانگ** دانه وشش‌یك از هرچیز

**دانگی‌ونیم** ربع دینار

**دَبیقی** نوعی ازپارچه منسوب به دبیق از قراء مصر.این پارچه را بعربی ( دبیقیه گویند )

**دَد** جانور درنده

**دُرّاعه** جامه‌ای ازپشم‌که‌جلوی‌آن چاك داشته باشد

**در پوستین کسی افتادن** کنایه از عیب‌جوئی وبدگوئی کردن از کسی‌است

**دُرج** صندوقچه‌ی‌جواهر

**دَرَجه** پایهٔ . نردبان

**دَرَجات** پایه‌ها . درجه‌ها

**دَرشهر** دروازه‌ی‌شهر

**دَرَکات** ضددرجات.منازل جهنم

**درگُسستن** بریدن . قطع‌کردن

**دَرنَوَردیدن** طی‌کردن

**دُرّیتیم** مرواریدی که در صدف یکدانه باشد

**دَریوزه** گدایی

**دَستار** عمامه . دستمال

**دُشخوار** دشوار

**دُشمن‌کام** بمراد دشمن

**دَغَل** تباه و درهم آمیخته

**دَف** سازی است‌که آنرادایره گویند

**دَفع‌انداختن** سستی وتعلل‌کردن

**دَقیقه** نکته‌ی باریك

**دَلق** جامه‌ی‌ژنده‌وکهنه مخصوص درویشان

**دَمار** هلاك
**دِماغ بیهوده پختن** فکر بی فایده و خام کردن
**دَمان** نفس زنان وجوشان
**دِمیاطی** جامهٔ گرانبهائی که در شهر دمیاط درمصر می بافته‌اند
**دوگانه** دورکعت نماز صبح
**دِهخدا** صاحب ده. کدخدا
**دُهُل** طبل بزرگ. کوس
**دِهلیز** دالان خانه
**دیباچه** مقدمه و در اصل دیباجه بوده است
**ذَمیمه** زشت ونکوهیده. جمع آن ذمائم
**ذَخیره** اندوخته
**ذَوِی القُربی** خویشاوندان
**راعی** شبان
**رامِش** آسودگی. آرامش
**رِباط** کاروانسرا
**رِحلَت** کوچ کردن
**رَحِم** خویشی
**رُخام** سنگ مرمر
**رَشك** غیرت. حسد
**رُفتن** پاك کردن. جاروب کردن
**رَفْع** برداشتن
**رَقیب** نگاهبان . موکل
**روزِ شمار** روزهای حساب وقیامت
**روزن** دریچه

**روسپی** زن نابکار
**روستا** ده و بلوك (معرب آن رستاق)
**روئین** آهنین
**ریا** خودنمائی
**ریش** زخم
**رَیعان** تازگی و رونق و نوبر هر چیزی
**ریگ روان** ریگهائی که بوسیلهٔ باد در صحاری بی آب و علف از محلی بمحل دیگر روان و توده گردد
**رِیو** مکر وحیله
**زادبوم** زادگاه. میهن
**زَبون** خوار
**زَجْر** راندن . بازداشتن
**زَرِجعفری** نوعی زر که گویا منسوب به جعفر برمکی باشد
**زُلال** صاف وپاك
**زَلّت** لغزش
**زِمام** مهار
**زَمزَمه** زیرلب و آهسته چیزی خواندن
**زَمَن** زمان . روزگار
**زَمی** مخفف زمین
**زِندیق** بی‌دین. بی‌اعتقاد
**زَنگار** ماده‌ای است سبز رنگ که بر آهن ومس و غیره ظاهر شود .

زِنهار امان
زِه بند کمان
زَهره مجازاً بمعنی جرأت است
زَیبَق جیوه
زیستن زندگی کردن
ژِنده کهنه
ژِیان خشمناك
سابق‌الاِنعام پیش نعمت دهنده
ساهی سهوکننده وفراموشکار
سُبُکپای تندرو. چالاك
سِتُردن زدودن . تراشیدن
سُتور چهارپا
سُخرَه مردم‌یاچهارپارا به‌بیگار و بی‌مزد گرفتن
سَر کاری داشتن قصدکاری‌داشتن
سَراچه خانهٔ کوچك
سَرّاوَضرّاء شادی وسختی
سرپنجگی دلاوری
سَره برگزیده. بی‌عیب
سرود آواز. گفتار . شعر
سَطوت بزرگی
سِفله فرومایه
سَقَط درشت ودشنام گفتن
سقیم ناخوش وبیمار
سِگالیدن اندیشیدن. مشورت کردن
سَلحشور جنگی، سلاح آزموده
سَلسال آب گوارا وروان
سُلطان سلطنت وقدرت؛ پادشاه

سِلك رشته
سَماحت جوانمردی بخشش
سِماط سفره وخوان
سَماع شنیدن آواز یا شعری‌خوش
سَمَند اسب زرد رنگ
سَموم بادگرم زهرآگین
سَمین فربه وچاق
سُنَّت روش وآئین
سَورت تندی و تیزی و سختی
سَهمگن سهمگین و ترسناك
سولاخ سوراخ
سَهی راست
سُهیل ستاره‌ای‌است که‌درشب‌های آخر تابستان طلوع‌میکند
سیاقت راندن
سَیِّد آقا
سیرت سرشت . طریقه
سِیَر سیرت‌ها. اخبار وعادات
سیم‌دَغَل سیم ناسره وقلب
سِیه‌گوش نام حیوانی است درنده که غالباً بعقب شیر می‌رود
شاطر چست وچالاك
شاطی ساحل وکنار
شاهد پسر زیباروی
شَبَه سنگ سیاه براق.خرمهره
شِحَنه داروغه. شهربان. نگهبان شهر
شَرزه خشمناك و زورمند

شُرطَه باد موافق کشتی
شَرَه حرص و طمع
شریف سید
شِعْب راه کوه . گشادگی ما بین دو کوه
شَفَقَت مهربانی
شمایل اوصاف و اخلاق
شَمّه اندك و کم
شَنْعَت زشتی
شَنْگَرف ماده‌ای است سرخ رنگ از گوگرد و جیوه که در نقاشی بکار رود
شوخ خیره و بی‌شرم
شوخ‌دیده بی‌حیا
شوربخت بدبخت
شَهروا پول بی‌بها که امیری در کشور خود رایج سازد و در دیار غریب بهیچ نستانند
شَیّاد مکار - فریبنده
صاحبدل متفکر. دانشمند. عارف
صَباحت نیکو منظری. زیبائی
صَبوح شراب و غذای صبحگاهی
صَخر نام آن عفریت که انگشتری سلیمان را ربود
صَدقه مالی که در راه خدا دهند
صَدمت برخوردن
صِدّیق بسیار راستگو
صُرّه همیان پول و مانند آن

صَفَوت برگزیده . بهترین
صَلابَت سختی
صُمٌ بُکم کران و لالان که در فارسی بمعنی مفرد بکار میرود
صَنَدل چوبی خوشبوی کـه حل کردن و مالیدن آن بر محل دردسر وورم درقدیم معمول بوده است
صَولت حمله
صَیف تابستان
ضَجور دلتنگ
ضَرّا سختی و بدحالی
ضَربتِ لازم ضربت کاری
ضَریر نابینا . کور
ضَمیر دل . باطن
ضَمین ضامن و کفیل
ضَیغم شیر
ضَیمران گیاهی خوشبو. ریحان
طارَم خانه‌ی چوبی . خرگاه . سراپرده
طاعِن سرزنش کننده
طاغِی سرکش
طَبله قوطی وقفصهٔ عطاران
طَرح افکندن . نقشه ریختن . بزور برکسی تحمیل کردن
طَرْف پاره و اندك
طَرَف جانب و ناحیه
طَلی زرخالص

**طوعاً و کرهاً** خواهی نخواهی
**طویله** رسنی دراز که با آن ستور را بندند
**طیّب** پاکیزه
**طیب الاداء** خوش ادا
**طیره** سبکی . خفت
**طیش** سبکی و خشم
**طیف** خیالی که درشب آید
**ظرافت** شوخ طبعی
**ظلوم** بسیار ستمکار
**ظهیر** پشتیبان
**عاجل** درگذرنده . هم اکنون
**عارض** صورت . چهره
**عاصی** نافرمان
**عبرت** پند و اعتبار
**عدّت** شماره . سه ماه و ده روز که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند
**عدیل** همتا و همسنگ
**عذار** خط ریش . مجازاً بمعنی صورت
**عرض** ناموس و آبرو
**عزلت** گوشه گیری
**عزیمت** قصد و اراده . دعا وافسون
**عشاء** اول تاریکی شبانگاهی و نماز آن موقع
**عشا** غذای شبانگاهی
**عصاره** شیره‌ی هرچیز
**عضد** بازو
**عقد** گردن بند
**علّامه** بسیار دانا
**علیا** عالی و بلند
**عمده** تکیه گاه
**عناد** ستیزه
**عنفوان** اول هرچیز
**عود** چوبی است سیاه که چون بسوزند از آن بوی خوش آید، نام سازی نیز هست.
**عیّار** تیز وچابك. بسیار آمدو شد کننده. ولگرد
**عیار** مقدار زر و سیم خالص در نقود ومسکوکات
**عیس** شتری که پوست بدنش سفید وسیاه باشد
**عین القطر** نام روغنی سیاه و بدبو از جنس قیر و نفت که بر شتران گر مالند
**غازی** جنگاور
**غدر** بی‌وفایی و پیمان‌شکنی ومکر
**غراب البین** کلاغی که مشاهدهٔ او را شوم و نشان جدایی میدانستند
**غربال** آلت بیختن
**غرامت** زیان وتاوان
**غریو** فریاد وخروش
**غرفه** بالاخانه
**غلباء** باغ پردرخت وانبوه ودرهم
**غلیظان** مأموران درشت وسخت

| | |
|---|---|
| **غَمّاز** | سخن‌چین |
| **غَنّاء** | مرغزار وبوستان پردرخت وپرصدا ازبادیا از مرغان خواننده |
| **غَوّاص** | آب باز. کسی که در دریا برای بیرون آوردن چیزی زیرآب می‌رود |
| **غَور** | عمق وژرفی هر چیز |
| **غوطه** | فرورفتن درآب |
| **غوك** | وزغ . قورباغه |
| **غِیاث** | فریاد رس |
| **فائِق** | خوب واعلا |
| **فاصِد** | رگزن |
| **فاقه** | درویشی |
| **فام** | رنگ |
| **فَتوی** | حکم مفتی وقاضی |
| **فُجور** | گناه کردن زنا کردن |
| **فَرّ** | بزرگی وشکوه |
| **فَراخ‌رَوی** | زیاده روی وولخرجی |
| **فراخ‌سخن** | پرچانه . پرحرف |
| **فراخی** | وسعت |
| **فراز** | بالا . بمعنی بسته و گشاده هردو هست |
| **فراغ** | آسایش |
| **فَرتوت** | بسیار پیر |
| **فرج** | عورت آدمی از پیش واز پس |
| **فَرزین** | نام مهره‌ای که وزیر شطرنج است |
| **فَرسوده** | مشقت دیده وافسرده |
| **فروهشته** | پائین انداخته |
| **فَرهنگ** | ادب ودانش |
| **فُسْحَت** | فراخی وگشادگی |
| **فُضاله** | پس مانده ازطعام و شراب |
| **فُضْله** | پس مانده |
| **فَضیحَت** | رسوایی |
| **فِطْنَت** | زیرکی |
| **فَقیه** | دانشمند . عالم علم فقه |
| **فَلاح** | رستگاری |
| **فَواکه** | میوه‌ها |
| **فَیلسوف** | حکیم دوستدارحکمت |
| **قاع** | زمین‌هموار . دشت |
| **قاهِر** | غالب |
| **قَباپوستین** | قبایی که ازپوست سازند |
| **قِبَل** | جانب و طرف |
| **قُدْس** | بیت المقدس |
| **قُراضَه** | ریزه‌ی طلاونقره. نیز بمعنی پول کم‌بها باشد |
| **قُربی** | نزدیکی و خویشی |
| **قَزاکند** | مرکب ازدولفظ قزوآکند بمعنی جامه‌ای که از ابریشم می آکندند و در جنگ می‌پوشیدندتاشمشیر برآن کارگر نشود |
| **قَسیم** | خوبرو |
| **قِصاص** | مجازات قاتل یا ضارب |
| **قَصَب** | جامه ی نازك که از کتان بافند |
| **قُضبان** | ( جمع قضیب ) شاخه های درخت |

**قُطْب** دراصل میخ آهنین که آسیا سنگ بر آن میگردد و کنایه از رئیس وسالار قوم که مدار امور بسته به وجود او باشد

**قِلاع** ( جمع قلعه ) پناهگاهها، دژها

**قَلَنْدَر** درویش مجرد و بی قید و از دنیا گذشته

**کابین** مهر زن

**کاج** بمعنی کاش (ای کاش)

**کاخ** قصر

**کاسِد** بی رونق

**کاغذ زر** برات . حواله

**کُتّاب** مکتب ، جای تعلیم

**کِتابه** کتیبه‌ای که بر مساجد و مقابر و غیره نویسند

**کِران** کنار ـ ساحل

**کِراهت** ناپسند داشتن

**کُرْبَت** غصه و اندوه

**کِرِشمه** بگوشهٔ چشم نظر کردن

**کَرَم** بخشش و جوانمردی

**کِرو** کشتی کوچك . زورق

**کَرّوبی** فرشته‌های مقرب

**کَریم‌النَّفس** بخشندهٔ بالذات

**کَریه‌الصّوت** زشت آواز

**کَژ** کج

**کَسر** شکستگی

**کِسری** خسرو انوشیروان

**کِسْوَت** جامه‌ی پوشیدنی

**کعب** شتالنگ که آن را قاپ گویند. استخوان پاشنه‌ی پا

**کفّارت یمین** کفارهٔ قسم : بنده آزاد کردن یا ده مسکین را طعام دادن و یا پوشانیدن فقیری و یا روزه داشتن درمقابل شکستن سوگند است

**کَفاف** قوت روزانه

**کَمر شمشیر** کمربند باشمشیر

**کَفور** ناسپاس

**کَمینه** کمترین . کوچکترین

**کُلوخ انداز** خشت پاره وسنگ انداز

**کُوز** گوژ . خمیده . قوز

**کوس** طبل بزرگ جنگ

**کون خِر** کنایه از ابله و نادان

**کَهْف** غار ، پناهگاه

**کِیاسَت** زیرکی

**کیش** نام جزیره‌ای درخلیج فارس

**گازُر** رختشوی

**گاوعنبر** گاو دریائی تولید کنندهٔ عنبر ولی در حقیقت آن حیوان گاو نیست بلکه نوعی ماهی است بنام کاشالوت که در شکمش ماده‌ای خوشبو وخاکستری رنگ وجود دارد آن را صید کنند وآن ماده را که عنبر است

از شکمش بیرون‌میآورند. ماهی عنبردارای‌سر بزرگ و دندانهـای تیز است و درازایش به۶۰ پا میرسد

**گران** سنگین . شخصی که دیدن او بردل ناگوار باشد

**گراییدن** میل کردن

**گربز** چاره‌جو . زیرك و محیل

**گرد** دلیر

**گریوه** پشته

**گزاشتن** شرح دادن

**گزاف** زیاده و بیهوده

**گزر** زردك (هویج)

**گزین** انتخاب شده

**گلشکر** معجونی که از گل و شکر می‌ساخته‌اند اما اگر با گل وقند ساخته میشد گل قند میخواندند

**گندنا** نوعی از تره

**گوش‌داشتن** توجه‌ونگاهداری

**لائم** سرزنش کننده

**لاحول کردن** از روی افسوس لاحـول ولاقوة الّا باللّه گفتن

**لائیدن** پرگوئی ـ هرزه گویی

**لدغه** گزیدن

**لطیفان** ظریفان‌وخوش طبعان

**لعب** بازی

**لوم** سرزنش کردن

**لوریان** طایفه‌ای که آنان را کولی نیز گویند و خنیاگر نیز دانند

**لهو** بازی

**مانا** همانا

**ماخولیا** مالیخولیا. مرضی‌سوداوی نزدیك به دیوانگی

**مألوف** آشنا شده

**مامضی** آنچه گذشت

**مامول** آرزو خواهش

**ماحضر** آنچه حاضر است

**مازح** بذله گو وشوخ

**مازحه** زن‌بذله‌گووشوخ

**مأوا** جایگاه

**مبذر** ولخرج . مسرف

**مبیت** شب‌گذران

**متبحر** بسیار دانا

**متجلی** نمایان . جلوه‌گر

**متحلی** آراسته ومزین

**متردد** دودل

**مترسلان** منشیان نویسندگان

**متسع** گشاده

**مترصد** منتظر ودرکمین

**متعبد** عبادتگزار

**متعنت** عیبجو

**متعود** خوگرفته وعادت یافته

**متمکن** جایگزین

**مُتلهّف** غمگین

**مُتهاون** سهل انگار وسست‌درامور

**مُجاراة** بایکدیگر برابری کردن

**مُجاهده** کوشش کردن.رنج بردن

**مُحاباة** فرو گذاشت کردن

**مُحاورت** گفتگو

**محتسب** شبگرد و پاسبان ، مأمور جلوگیری از کارهای نامشروع

**مُحتمل** حمل کننده ، برنده

**محکم‌تنزیل** قرآن

**مُخالطت** آمیزش

**مُخبّط** فاسد و تباه

**مُداعبت** مزاج وشوخی

**مُدبّر** چاره جوی

**مِدْرار** بسیار بارنده، بسیار بیزنده

**مَذلّت** خواری

**مَذْموم** نکوهیده وزشت

**مربّی** پرورنده . تربیت کننده

**مُرتهن** در گرو

**مُرْد** ( جمع امرد ) نو جوانان بی ریش

**مَرسوم** مواجب ماهیانه

**مرضی** پسندیده

**مَرعوب** ترسیده

**مُرقّع** جامه‌ی‌وصله‌دار

**مِرکن** تغارولگن

**مِروَحه** باد بیزن

**مِرْوحه‌طاوسی** بادبیزنی که از پرطاوس سازند

**مُزاحت** شوخی.خوش‌طبعی

**مُزجاه** اندك

**مُزکّی** زکاة داده شده ، پاکیزه

**مَسا** شامگاه

**مُستعجل** شتابزده

**مُستفید** سودمند ، بهره مند

**مُستقبح** زشت

**مُستقیم** راست

**مَسطور** کتاب ونوشته

**مَسکَنت** بی‌چیزی

**مُشارٌالیه** کسی که در کارهای کشور باواشاره شود

**مَشّاطه** آرایشگر

**مَشام** دماغ

**مُشاهره** ماهیانه ، شهریه

**مُشت‌زن** کشتی گیر، پهلوان

**مَشغله** فریاد وهیاهو

**مَشیت** اراده. خواستن

**مَشموم** بوئیدنی

**مُصادره** تاوان گرفتن،جریمه‌کردن

**مُصارعت** بایکدیگر کشتی گرفتن

**مَصاف** (جمع مصف) میدان‌جنگ که‌درفارسی بمعنی‌مفردبکار میرود

**مُصْحَف** قرآن

| | |
|---|---|
| **مُضادّت** | خلاف کردن ، دشمنی |
| **مُطاوَعت** | فرمانبرداری |
| **مطایبت** | شوخی وخوش‌طبعی |
| **مَطمح** | نظرگاه، موردتوجه |
| **مَظنه** | جای گمان |
| **مُعاتَبت** | درشتی کردن |
| **مُعاقَبت** | عقاب وشکنجه |
| **معبر** | پل و آنچه بدان گذرند |
| **مُعتکف** | گوشه‌نشین، کناره‌گیر |
| **مُعجب** | خودپسند |
| **معتمدعلیه** | کسی‌که در کار هـا بروی اعتماد کنند |
| **معربد** | بدمست ، عربده کننده |
| **مَعرض** | مورد، محل |
| **معصم** | بنددست |
| **مُعضلات** | کارهای دشوار |
| **معلّم** | منقش، نشاندار |
| **معوّل** | استوار، معتمد |
| **مُغیلان** | نام درختی خاردار که آن را درعربی ام‌غیلان گویند ومغیلان‌مخفف آنست. |
| **مَفاتیح** | (جمع‌مفتاح) کلیدها |
| **مُفاوضه** | گفتگو |
| **مُفتتن** | شیفته |
| **مُفتقر** | نیازمند، محتاج |
| **مَقالت** | گفتار |
| **مُقامر** | قمار باز |
| **مُقاومت** | برابری، پایداری |
| **مُقبل** | خوشبخت |
| **مِقوَد** | مهار و افسار |
| **مُقیم** | پایدار |
| **مَکاره** | ( جمع‌مکروه و مکرهه ) ناپسندها ، رنجها |
| **مَکاید** | (جمع مکیده ) کیدها و فریبها |
| **مُکنت** | توانائی وتوانگری |
| **مَکیدت** | فریب وحیله |
| **مَلاحده** | (جمع ملحد) بی‌دینان ، کنایه ازاسماعیلیان است که‌پیروحسن صباح‌بودند. |
| **مَلاذ** | پناهگاه |
| **مَلاهی** | بازی‌هاوکارهای مشغول ـ کننده |
| **مَلجاء** | پناهگاه |
| **مُلحد** | بی‌دین، ازدین برگشته |
| **مَلکوت** | عالم معنی و فرشتگان . پادشاهی |
| **مَلموح** | موردنظر |
| **ملوّث** | آلوده |
| **مُمتّع** | پربهره |
| **مَمقوت** | دشمن داشته‌شده |
| **مُناظره** | بایکدیگر گفتگو کردن |
| **مُناقض** | برخلاف ونقص‌کننده |
| **مَناهی** | آنچه درشرع‌منع‌شده‌است |
| **منت** | نعمت دادن،سپاس‌نهادن |
| **مَنجلاب** | گودالی که‌درآن آب گندیده گردآید |
| **مَنطق** | زبان، گفتار |
| **مُنغص** | تیره وشکسته |
| **مُنکَر** | زشت |

| | |
|---|---|
| **مَنیع** | بلند واستوار |
| **مُواجهه** | روبرو شدن |
| **مُوحد** | یکتاپرست |
| **موریانه** | حشره‌ای معروف |
| **مُولع** | حریص وآزمند |
| **مُؤنث** | در اصل بمعنی‌رنج وزحمت ومجازاً بمعنی‌خرجی‌وقوت |
| **مَهابت** | ترس |
| **مَهجور** | متروك ودوروكنارگذاشته |
| **ناتراشیده** | بی ادب |
| **ناسزا** | نااهل |
| **ناصح** | پندگوی، خیرخواه |
| **ناصیه** | پیشانی |
| **ناطور** | باغبان. دشتبان |
| **نافر** | نفرت‌کننده |
| **نال** | نی ونیشکر |
| **ناموس** | آبرو وعزت وقانون |
| **نای** | حلق |
| **نَخل‌بند** | کسی‌که صورت گلها و درختان‌را باموم می‌سازد |
| **نُزهت** | پاکیزگی، گردش وتفرج |
| **نَسَق** | روش |
| **نسیج** | پارچه‌ی بافته |
| **نسیم** | نیکوروی |
| **نَعیب** | صدای کلاغ |
| **نَعم** | آری |
| **نغز** | پسندیده |
| **نغمه** | آواز |
| **نَفور** | نفرت‌کننده‌ازمردم |
| **نَفقه** | هزینه ازنان وخرجی |
| **نفی** | راندن. دورکردن |
| **نَقب** | سوراخ |
| **نَمط** | روش ــ طریقه |
| **نوادر** | (جمع‌نادره)حکایات‌غریب |
| **نَوال** | دهش وعطا |
| **نَوردیدن** | پیچیدن‌وطی‌کردن |
| **نوشدارو** | تریاك وپادزهر |
| **نوشین** | شیرین وخوش |
| **نهال** | شکار |
| **نیایش** | آفرین وستایش |
| **نیروی** | قوت |
| **نیمروز** | ولایت سیستان |
| **نیوشیدن** | شنیدن ــ گوش‌کردن |
| **واقعه** | سختی ــ حادثه |
| **وَحل** | گل و لای‌که ستور در آن بماند |
| **وَجه‌کفاف** | خرجی |
| **وَسیم** | خوبروی ــ داغدار ــ نشاندار بمعنی دارای‌مهر نبوت |
| **وقاحت** | بی‌شرمی |
| **وقوف** | آگاهی ــ ایستادن |
| **وَلع** | حرص |
| **هائل** | ترسناك |
| **هَجیر** | فرط‌گرما، وسط روز در تابستان. |
| **هَدی** | قربانی‌که حجاج بواسطهٔ محاصرهٔ دشمن و نرسیدن بمکه بآنجا فرستند |
| **هَزل** | بیهودگی ــ مسخرگی |
| **هلیدن** | گذاشتن، فروگذاشتن |
| **هُمای** | مرغی است بهمبارکی و میمنت معروف |

**هَمگنان** امثال واقران

**هَمیدون** همچنین

**هِنگفت** فراوان، بزرگ،زیاد

**هَنی** گوارا خوش‌طعم

**هور** خورشید

**هَول** هولناك وسهمگین

**هَیولائی** مادی_صوری_ظاهری

**یارا** توانایی

**یال** گردن

**یاللعَجب** عجبا،شگفتا

**یَدعُلیا** دست بـالا، مقصود دست بخشنده است

**یَدسُفلی** دست پائین. گزیده

**یَغما** تاخت وتاراج

**یَمین** سوگند

# فهرستها

# فهرست آیات



# فهرست احادیث و عبارات عربی

## فهرست اشعار عربی

## اصطلاحات



## فهرست عبارات و اشعار شرح شده

## فهرست اعلام

تمام‌شد طبع جدید کتاب گلستان، ازکارکنان چاپخانه‌سپهر که درچاپ آن رنج‌فراوان بردند کمال امتنان را دارم **دکترمشکور**

# غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٧ | ٤ | مگر که آنکه | مگر آنکه که |
| ١١ | ١٠ | مستمع بسی | مستمع را بسی |
| ١٧ | ٨ | طویله‌ای خر | طویله‌خر |
| ١٨ | ١٨ | مردخدای | مرد خدا |
| ١٩ | ١ | پادشاه | پادشا |
| ١٩ | ٣ | طایفه‌ای | طایفه |
| ٢٢ | ١ | طایفه‌ای | طایفه |
| ٢٥ | ١ | « سلطان » زائد است | |
| ٣٠ | ١٠ | امیدوار | بلطف امیدوار |
| ٣٩ | ٤ | تعالی‌مرا مالك | تعالی مالك |
| ٤٧ | ٨ | مُقامی | مَقامی |
| ٥١ | ١٣ | سیرت‌خویش | سیرت‌خوبش |
| ٧٢ | ٧ | یکی‌ازمشایخ‌را | یکی‌راازمشایخ شام |
| ٧٤ | ٧ | قلاح | قلاع |
| ١٢٣ | ١٦ | گفتی‌غراب‌البین | گفتی نعیب غراب‌البین |
| ١٣٤ | ١٦ | کنارش گیره | کنارش گیرم |
| ١٤٣ | ١١ | فذالك‌الذی | فذالکنّ الذی |
| ١٥٢ | ٤ | فیلسوفان گفته‌اند | فیلسوفان‌یونان گفته‌اند |
| ١٧٣ | ٨ | جرین دو رکعت | جزین دو رکعت |
| ١٨٣ | ١١ | ممتع‌شوی | متمتع شوی |
| ٢٠٨ | ١ | صفت آرادگان | صفت آزادگان |
| ٢٣٨ | ٢٦ | مقدمة‌الادب | مقدمة‌الادب‌یاانموذج |